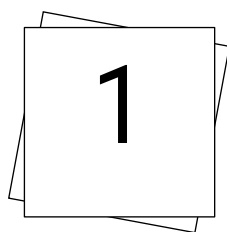


نقش نگار

الناز پاكپور





- برو کنار بچه، می‌لهوزی.

نگین با اخم از این جمله‌ی مامان، از کنار سینک کنار رفت و گاز محکمی به خیار نصفه‌ی توی دستش زد. بخار بلندشده از سینک با بوی تند سیر سبزی‌پللو را نفس کشیدم و به خرد کردن آرام کاهوهای روی میز در کاسه‌ی بلوری که نیم ساعتی بود جلویم بود و پرشدنی نبود، ادامه دادم. دست بردم و از آبکش کنار دستم، از بین تمام اون سبزه‌ها، قرمزها و نارنجی‌ها و حتی بنفش‌ها هویجی برداشتم.

مامان عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. سیب‌زمینی‌های آماده‌کرده‌اش را با صدای جلزی کف ظرف گذاشت. لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد. حتی نوع ته‌دایگ غذا هم بایستی با سلیقه‌اش جور می‌بود.

- یه ساعته اون یه‌نره کاهو تموم نشده؟!

به چشم‌های شیطان‌ش نگاه کردم و جوابی ندادم.

- یعنی مگه دست اون‌ه؟! این‌قدر تو خونه نگهش دار تا

یاد بگیره کاری رو که تو می‌خوای، انجام بده!

صدا، در آشپزخانه را خیلی راحت رد کرد و به گوش

هر سه نفر ما رسید. نمی‌خواستم حتی سرم را بلند کنم.

برایم این جملاتش عجیب نبود. می‌دانستم اگر مغزش
را هم باز کنیم، چیزهایی به هراتب بدتر، در آنجا بالا و
پایین می‌نهد. تک‌بهرفه‌ای از سالن به گوشم رسید.
اون که بله! مگه دست خودشه؟! از عروسی هون نه
ماه گذشته، تا حالا هم اگر صبر کردم...

مامان دم‌کنی را گذاشت و پرشالش را مرتب کرد و
درحالی‌که از کنارم رد می‌شد، گفت:

زود باش تمومش کن یه سینی چایی بیار!
بدون جواب دادن کارم را ادامه دادم. با ورود مامان
به سالن، صدای تعارف و تشکر هر دو نفرشان بلند شد.
چاقو را روی تخته‌ی چوبی رها کردم و برگشتم به بهمت
نگین. لب پایینش را به دندان گرفته بود و نگاهم می‌
کرد.

شنیدی دیگه!

چیزی نگفت؛ فقط نگاهم کرد. آه آه از این نوزده سالگ
ی‌های پرشورا! گاهی فکر می‌کردم از نوزده سالگی‌های
من خیلی هم نگذشته، اما...

حالا چرا اون چوری نگاهم می‌کنی؟!

سرش را پایین انداخت.

بین نگار...

کمی روی میز خم شدم.

بینم که چی نگین؟! ... من از تو بیشتر دیدم، بیشتر

از تو هم شنیدم... خیلی هم بیشتر شاید!
از جایم بلند شدم تا باقی مانده ظروف را بشویم.
حرف های به نظر ساده ای که امشب از سالن به گوشم
رسیده بود، یک مسیر بود از نظر من؛ و نگین این را نمی
دید. مادر هم مطمئناً نمی دید!
شیر آب را بستم و با حوله ی قرمز رنگ آویزان کنار سی
نک دستم را خشک کردم. آستین های بلوزم را پایین دادم
و زیر گاز را کمی کمتر کردم.
نگین هنوز با سری پایین نشسته بود. سرم را تکان
دادم. به بهمتش رفتم و دستم را دور شانه هایش حلقه
کردم و بوسیدمش. لبخندی روی لب هایش آمد. لبخندی
که برای من جواب تمام عصبانیت های این چند ساعت
حضورشان در سالن خانه بود.
پاشو من چایی رو می ریزم، برو تعارف کن.
با چشم های مشتاقش نگاهم کرد.
بیرون نمی آیی؟
از کنار یخچال دبه ی ترشی های رنگ و وارنگ مامان را
برداشتم.
نه می خواهم چیزی برای شام مهیا باشه.
کف سینی دستمالی پهن کردم و فنجان های گل آبی را
کنار هم چیدم.

نگین که با عطر چای و در بین صدای بلندشده از
تعارف سالن نشین ها رفت، خودم را روی صندلی
انداختم. بایستی همین امشب مطرحش می‌کردم... دقایق
قا همین امشب!

لیوان آب را بین انگشت هایم گرفتم و نگاهی به
کتابخانه علی اتاق انداختم. چندتایی کتاب بودند که با
وجود بارها خوانده شدن، بازهم به من چشمک می‌زدند.
هنوز از آشپزخانه صدای جابه‌جایی ظرف می‌آمد.
کش موهایم را باز کردم تا از کشیدگی لعنتی پشت سرم
رها شوم. بوی شامپو که در بینی‌ام پیچید، یادم افتاد
بدون خشک کردن موهایم، آن‌ها را پیچیده و بسته
بودم.

می‌دانستم ذهن مامان دوباره مشغول است که این
وقت شب ظروف را جابه‌جا می‌کند. در حقیقت این
سرو صدایی که راه انداخته بود، اعتراضش به من بود.
دکمه‌ی اول بلوز نخی خوابم را باز کردم. خوب می‌دانستم
نگین خیلی راحت‌تر از هر دوی ما خوابیده است
و حرف‌های من کوچک‌ترین تأثیری روی تصمیمش ندارد؛
و همین کلافه‌ترم می‌کرد.

تقه‌ای به در خورد. جز مامان کسی نمی‌توانست باشد.
خودم را کمی روی تخت بالا کشیدم و زانوهایم را بغل
کردم. مامان وارد شد و در را پشت سرش بست.

- بازهم برگشتیم سر جای اولمون نگار! |
لبخندی به چشمای زیبایش انداختم و قربان صدقه |
اش رفتم.
- بپخود زبون نریز!
- مامان! |
- نگین رو ببین!
در دلم به سادگی مامان لبخندی زدم.
- بهش گفتم؟
اخم‌هایش درهم رفت. هیچ خوشش نمی‌آمد بین ما
واسطه باشد و از همه بدتر این سبک خطاب کردنش بود
که اخم‌هایش را درهم کرد.
- اخم نکن مامانی، خوشگلم.
- خودت باهات صحبت کن، مگه غریبه هست!
- نیست؟!
- نگار! |
- اسمم رو تمرین می‌کنی مامان؟!
کمی نزدیک شد. سرم را روی زانویش گذاشتم.
دستش را بین موهایم برد. حس ناب وجودش، در تک |
تک تارهای موهایم پیچید.
- نگار، تو احتیاجی نداری.
- همه چیز احتیاج نیست. نیاز من به اثبات خودمه.

- من راضیم.
سرم را بلند کردم و روبه‌رویش نشستم.
- نباید باشی. مسئله اینجاست که نباید باشی و هستی.

- با این حرف‌ها فقط خودت رو بیشتر اذیت می‌کنی، چیزی تغییر می‌کنه؟!
سرم را این بار روی بالشتم گذاشتم. آدم‌ها و بچه‌ها خصوصاً زن‌ها از تغییر می‌ترسند. این تغییر به معنی یک انقلاب در همه‌ی ابعاد زندگی بود که آن را از بر شده و یا آموخته بودند؛ و همین به‌شدت وحشت‌آور به نظر می‌آمد.

- شاید بهتر باشه خودم باهاش صحبت کنم.
- آفرین! فردا برو مغازه، بشین باهاش حرفت رو بزن.
می‌دانستم مقاومت خواهد کرد. در این شکی نداشتم؛ اما حالا که مامان تصمیم نداشت این بار واسطه شود، بایستی خودم اقدام می‌کردم.

از تاکسی پیاده شدم. شلوغی عجیب این ساعت بازار، به‌جای اخم، لبخندی روی لبم آورد. از کنار موتورسوارانی که موتورشان را پارک کرده بودند و بین خودشون از بیکاری و گرانی صحبت می‌کردند، از بین صدها و شاید هزار آدمی که در حال تنه زدن به هم، رد می‌شدند و از

کنار خرما فروش ها گذشتم. روسری ام را کمی جلوتر کشیدم و در کوچه ی اول پیچیدم. از بین کارگرا رد شدم. از کنار ویتترین هایی که هرکدام نقش و نگارجان و رنگ از ابریشم و تاروپود رنگ های قرمز و سرمه ای کرم و طلایی داشتند، نیز گذشتم. از دور شاگردش را دیدم. داشت از مسجد نزدیک مغازه بیرون می آمد. لبخندی روی لبم آمد. مرد خوبی بود؛ چشم پیاک و مؤدب و امین.

- سلام آقا قادر.

به بهمتم چرخید و سرش را پایین انداخت.

- سلام خانوم مهندس، این را!

- عجیبه اومدم سر بزمن؟

لبخندی زد و آستینش را پایین داد. پرسیدم:

- دخترکوچولو تون چگونه؟

- دست پوستونه.

- روی ماهش رو می بوسم. تو مغازه ان؟

از جایش تکانی خورد و با دست به بهمت مغازه حرکت کرد.

- بله اتفاقاً امروز سرشون هم خلوته.

- کسی که پیشش نیست؟

منظورم را می گرفت؛ خانه زادت تر از این حرف ها بود

که نداند دقیقاً منظورم از «کسی» کیست.
کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم و به‌بهت مغازه رفتیم.
به در مغازه که رسیدیم، با دست به داخل اشاره کرد.

بفرمایید! تنهان. من برم چایی بیارم.
چشم‌هایم برقی زد از رانگ‌های براق و روشن و جذاب
ی که اطرافم بود. دستی روی فرش‌های کنار دستم کشیدم.
دم.

نگارا!

سرم را بلند کردم. خودش بود. چقدر گذشته بود از
زمانی که روی قلمدوشش پارک‌ها را سیر می‌کردم؟
چقدر گذشته بود از این‌قدر دوری به‌بهت نزدیکمان؟!
کیفم را که سنگینی می‌کرد، روی میز چوبی کنار
دستم گذاشتم.

سلام.

به‌بهت‌م آمدم و دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد.
چقدر گذشته بود از آخرین دیدارمان؟ چقدر گذشته بود
از همان روزهایی که بزرگ شده بودم؟ آخرین بار کی
قهرمانم شده بود؟

از این‌ها!!

به‌بهت صندلی هدایتم کرد و خودش پشت میز
نشست.

۔ نمی دونم این قادر کجا موند! نزدیک ظهره. ناهار که می خوری؟

لبخندی روی لبم آمد.

۔ اگه ته چین شرف اسلامی باشه، نه نمی گم.

حرفم برای او هم شاید یادآور خیلی خاطرات بود که با علاقه نگاهم کرد و دستش به سمت تلفن دراز شد. چشم چرخاندم بین فرش ها، بوی کرک و ابریشم و بوی جای پیچیده شده در مغازه را نفس کشیدم.

۔ مامانت و نگین خوبن؟

۔ نگین که می راه دانشگاه و می آید. مامان هم...

نمی دانم چرا دلم نمی خواست از مامان با او صحبت کنم. سرم را پایین انداختم. اوقاتم دوباره تلخ شده بود. خودم را سرگرم دکمه ی مانتوام کردم. او هم سکوت کرده بود. بعد از چند ثانیه، انگار که بخواهد بحث را عوض کند، با دست اشاره کرد به تابلوفرش زیبایی که کنار دستش بود؛ نقش لیلی و مجنون.

از بافنده اش حرف زد، از رانگ هایش؛ ولی تمام ذهن من متمرکز روی تکه تکه جملاتی بود که آماده کرده بودم، بزخم. آن قدر دور شده بودیم و شاید آن قدر حرفی که می خواستم بزخم، برایش عجیب بود که با ترس نگاهش کردم.

چایی را که قادرآورده بود، روبه رویم گذاشت. چای
قندپهلوی همیشگی با طعم جوشیدگی اش!
به مرد روبه روم نگاه کردم، با چشم‌هایی که عجیب
شبیبه چشم‌های نگین بود. قد متوسط با شانه‌هایی پهن.
مرد قدرتمند کودکی ام. قهرمان نوجوانی ام و بعد مردی
که از سیزده سالگی همه چیزش برایم رنگ و بوی دیگری
گرفت.

- دیشب عرفان خونه بوده.

چاییم را قورت دادم.

- عرفان و علیرضا و نوید... هر سه تا شون.

کلامم به قدری نیش داشت که یک ابرویش بالا پرید.

- من نمی‌دونم تو چه مشکلی...

- بابا، خواهش می‌کنم! اومدم راجع به خودم باهاتون

صحبت کنم.

تصمیمم درست بود. شک نداشتم.

- چیزی شده؟ مادرت که چیزی به من نگفته...

کمی گره روسری لیمویی‌رنگم را شل و نفسی تازه

کردم.

- مامان قرار بود باهاتون صحبت کنه... من البته به ای

ن صحبت خیلی...

- نگار، حاشیه نرو.

مثل همیشه رک بود و مستقیم.

من می‌خواهم برم سر کار.
ترجیح دادم جمله ام را صریح و بی‌حاشیه مطرح
کنم. سرم را حتی بالا هم نیاوردم.

سرم درد می‌کرد. از بحث کردن متنفر بودم و هر بار
مجبور می‌شدم بحث کنم و هیچ وقت از حدی نگذرم و
همه بی حرف‌های دلم را دفن کنم. یک بار دیگر دستم را
روی زنگ گذاشتم. تا آن سر شهر دوباره رفتن را تاب
نداشتم.

در که باز شد و پا به حیاط کوچک خانه بی مادر جان
گذاشتم، انگار همه چیز پشت آن در سفیدرنگ باقی ماند.
از کنار حوض خالی گذشتم. مدت‌ها بود مادر جان می‌ا
گفت به خاطر کمبود آب حیفش می‌آید حوض را پر کند.
شاید نمی‌دانست در خیلی از محله‌های شهر، استخرهای
بزرگ با آب آشامیدنی پر می‌شود!

از در بهار خواب، دست به بسینه بیرون آمد.

به حول و قوه بی‌اللهی سر آوردی دیگه؟!

روسری ام را از سرم برداشتم و موی بافته شده ام را از
زیر مانتوام بیرون آوردم.

خب در رو باز نمی‌کنی!

آدم جرئت نداره بره دست‌پنوی به خدا!

به صورت خندانش لبخندی زدم و دستم را برای دست دادن دراز کردم.
- چه خبر مهرنازبانو؟
- تو چه خبر؟ همین الان با مادرت صحبت می‌کردم، نگفت می‌آی اینجا.
سری تکان دادم و بند کفش‌های کتانی‌ام را باز کردم.
- حالا یه لیوان آب بده دست من، بعد از خونه‌ی مادر بزرگم بندازتم بیرون!
همراهش وارد خانه‌ی همیشه مرتب مادر جان شدم. خانه‌ای که همیشه بوی هل و ادویه می‌داد. مانند مادرم را درآوردم و پایه‌پایش وارد آشپزخانه شدم. در یخچال را باز کرد و پارچ آب را درآورد.
به بهمت گاز رفتم، در قابلمه را باز کردم. نتوانستم لبخندم را پنهان کنم.
- باز مادر جون هرچی گیرش اومده، ریخته تو غذا! آره والا فکر کنم ما تنها خانواده‌ای هستیم که از تو قورمه‌سبزی‌هون بامیه درمی‌آد.
بشقابی از جازرفی برداشتم.
- باز تو تا این موقع گرسنه موندی؟! آخرش یه بلایی سرت می‌آد. لااقل گرمش کن!
پشت میز چوبی آشپزخانه نشستم و دستم را گذاشتم روی سلفون مخصوصی که مادر جان می‌کشید

روی میز تا خراب نشود. عادتش بود روی هر چیزی
روکش می‌کشید تا خراب نشود؛ روی مبل‌ها روکش، روی
ی سماور دستمال، حتی روی تلفن هم قلاب‌بازی؛ اما
نتوانسته بود روی بخت دخترهایش چیزی بکشد تا
خراب نشود!

قاشق را گذاشتم گوشه‌ی بشقابم.

رفته بودم پیشش.

بی‌حرف از توی یخچال، دستمال نخی سفیدی درآورد
و سبزی خوردن را ریخت داخل آبکش کوچک روبه‌راوی
ش.

غذا سفارش داد، اما حسی برای خوردنش باقی
نموند.

صندلی را کشید و روبه‌راویم نشست.

بحث سر کار رفتنته؟

غذای سرد ماسیده را به‌زور قورت دادم.

پس خیلی هم بی‌خبر نیستی.

مامانت هم...

تو دیگه چرا؟ تو که داری می‌بینی چرا؟!

دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

مادرت اگر سر کار هم می‌رفت، اگر درس هم می‌

خوند، تو همون خونه باقی می‌موند. در اومدن از اون

خونه، جسارت می‌خواد.
- تو اما دراومدی.
دستی به موهای قهوه‌ای دوست‌داشتنی‌اش کشید.
- دراومدن من فرق می‌کنه. من بچه نداشتم.
تریچه قرمزرنگ را بین دست‌هایم گرفتم.
- زندگی‌هاتون یکی از یکی مسخره‌توره به خدا!
- مینو که اوضاعش خوبه.
- حالا یه خاله‌مینو از دست مادر جون دررفته، وگرنه
دایی‌مهدی رو هم با اون زنش بدبخت کردید.
بلند خندید.
- زبونت رو کوتاه کن پشت سر تک هروسمون حرف
نزن.
- تو هم مخالفی؟
- نه؛ اما این راهش نیست. اگه می‌گه بذار اون
انتخاب کنه کجا بری سر کار؛ قبول کن.
- د آخه لجم می‌گیره. لجم می‌گیره موقع این
دستورها که می‌راسه، یاد ما می‌افته.
شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد.
- من برم ورقه بچه‌هام رو صحیح کنم. تو هم غذات
رو تموم کن... به مادرت هم بگو اینجایی.
- به نگین پیام دادم.
- باشه منم می‌گم برای شام بیان اینجا. مینو اینا هم

قراره بیان دورهم باشیم.

ببخش مهربان، همه‌ش خلوت تو رو هم به هم می‌زانی

۴.

زبونی برایم درآورد و از آشپزخانه بیرون رفت.

به صندلی آشپزخانه تکیه دادم. مسخره بود. خیلی خ

یلی مسخره بود. وقتی یاد برخوردش با سرکار رفتنم م

ی افتادم، خونم به جوش می‌آمد.

روزهای قبل از سیزده سالگی این دورهم بودن‌ها رنگ ا

وبوی دیگری داشت. برای من و نگین منتظر پدر بودن

بود. پدری که آمدنش از بازار به این خانه خیلی زودتر

بود تا خانه‌ی خودمان که تقریباً متقارن این محله روی

نقشه بود.

چشم‌هایم ماند روی جادویه‌ای مادرجان. عاشق ادوی

ه بود. عاشق امتحان طعم‌ها و رنگ‌های جدید؛ پس چرا

در این یک زمینه هیچ تغییری نمی‌کردند؟ چرا نمی‌ا

خواستند یک راه دیگر، به نوع دیگر، ای از زندگی کردن

را امتحان کنند؟!

تا شاید همین چهار سال پیش قبل از ورودم به

دانشگاه، با وجود حس کردن تنهایی‌ها و گاهی گریه‌های

مادرم، تصمیمش برایم خیلی هم عجیب نبود؛ اما بعد...

با بالاتر رفتن سنم به این نتیجه رسیدم که فداکاری

مادرم نه تنها درست نبود بلکه باری وجدانی بر روی شانه های من و نگین بود؛ در حدی که با وجود قبولی ارشد در شهرستان برای تنها نماندن همین مادر فداکار، درسم را ادامه نداده بودم.

صدای در آمد و عطر یاسش در خانه پیچید...
صدای خس خس سینه اش می آمد. از در آشپزخانه وارد شد و چادر مشکی اش را از دستگیره آویزان کرد. از جام بلند شدم.

به به وروجک! چه عجب؟!

گیره های ریز روسری سفیدش را باز کرد و دستی به گردنش کشید.

به بهمتش پرواز کردم و گونه های داغش را بوسیدم.
دامن گل دار آبی رنگش را بالا زد و جوراب های کلفت مشکی اش را پایین کشید.

غذات چرا نصفه بهت؟ مهرناز کجاست؟

تو کجا رفته بودی قرتی خانوم؟

با نگاه چپ چپی بامزه ای گفت:

قرتی منم یا تو که هر روز این ابروها تیره رنگه؟!

ای جونم مادر جون، می بینم که امروزم شدید رو

فرمی!

بشین کم مزه بریز!

به بهمت گاز رفت و زیر کتری را روشن کرد.

- رفته بودم خونگی زری خانوم عیادت دخترش پاش
رو جراحی کرده بود.

- مگه زری خانوم هنوز زنده هست؟!

با خنده قوطی کبریت را به بهنتم پرت کرد.

- پدر آمرزیده! زری از من چهار سال بزرگ تره.

صدای خنده‌ی مهرناز از سالن بلند شد. مهرناز دستمال

دستش را روی میز رها کرد و خنده‌اش را قورت داد.

- نگار!

نگین اما نتوانست صدای خنده‌اش را کنترل کند و

صدای قهقهه‌اش در آشپزخانه پیچید.

- چه خبره نگین؟!

خاله‌هینو که داشت النگوهایش را بالا می‌زد تا میوه‌ها

ی داخل سینک را بشوید، این تذکر را به نگین داد.

- خاله، آخه تو نمی‌دونی نگار چی می‌گه که!

موهای تازه بلوند کرده‌اش را پشت گوشش زد و دست

به بهینه روبه‌راویم ایستاد.

- باز چی گفتی سرتق؟!

ظروف دسته‌بنده را توی دستم گرفتم تا در کابینت

جابه‌جایشان کنم. صدایم را کمی پایین آوردم.

- زن‌دایی‌ها رو می‌گم دیگه. پیش‌دستی‌ش رو سمت

من نمی‌گیره. می‌خوام سفره رو جمع کنم، باید کامل خم

شم. گفتم شاید زایمان کرده باشه.
خاله مینو خنده اش را جمع و جور کرد و «ورپریده»
گفت و به بهمت سینک رفت.

مادر جان هول چای بود و من هول تنها پیدا کردن
مامان. نگین سربه بهر سپهر، پسردایی پانزده بهاله مان، م
ی گذاشت و دایی مهدی و شوهر خاله ام، جهان خان، اخبار
نگاه می کردند و دختر خاله های دوقلوی سیزده بهاله ام، ه
اله و سایه، پچ پچ می کردند.

همه چیز مثل همیشه بود. مثل همه شام های دورهمی
خانه ی مادر جان. دلمه ها را می پیچید و در فریزر نگه می ا
داشت تا ما بیایم. چایش را دارچین می زد تا دوست
داشته باشیم؛ اما ته دل من نگرانی خاصی بود.

ظروف را جابه جا کردم و چای ریختم و به حیاط پناه
بردم. نشستن لبه ی بهار خواب و آویزان کردن پاها بهترین
حس این چند روز اخیر بود. سرم را بلند کردم و به آسمان
گرفته ی شب نگاه کردم. خیلی سال بود که تهران ستاره
نداشت؛ و شاید همین باعث می شد تلاشی برای پیدا
کردن ستاره ی خودم نکنم.

بابا بد برخورد کرد؟

نگین بود و با آن چشم های براقش نگاهم می کرد.
کنارم نشست. زیبایی زبانزدی داشت. این را همه می ا
گفتند. طنازی خاص خودش، لوندی که منشأش نگاه

براق و رفتار ساده اش بود، بی نقشه، بی فکر و خیلی موارد کودک‌دار دیگر از خصوصیات او بود.

مثل همیشه بود.

نگار، چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ برو دانشگاه آزاد فوق‌لیسانس رو بخون.

سرم را تکانی دادم.

نگین، تو لااقل بفهم من چی می‌گم. تو خونه موندن که کار من نیست.

ما هم نمی‌گیم بمون خونه. خب برو اون شرکتی که می‌گه شناسه.

تو نمی‌دونی اون شرکت مال دوست عرفانه؟!

دوست خود عرفان نیست که تو این قدر گارد گرفتی نگار! فکر کنم از هم دانشگاهی‌های دوره‌ی کارشناسی عرفان بوده، سال بالایی بوده... فقط انگار هم عرضه اش بیشتر بوده و هم خانواده‌ش استخوان‌دارتر. لب پایینش را با زبان خیس کرد و ادامه داد.

چی می‌بشه مگه؟! حالا تو برو اونجا رو ببین، شاید خوشت اومد. نگار، تو که نمی‌تونی بیهو همه چیز رو باهم تغییر بدی.

من می‌جوام از زیر بار منتش...

صدای کشیده شدن دمپایی‌های مهرناز هم آمد. ش

الش را کمی شل کرد. دست‌هایش را تکیه بدنش کرد و نشست.

- یه کم آروم‌تر نگار... منت کی؟!

- منت پدرم، عرفان.

مهرناز پوفی کشید.

- مشکل اینجاست که تو یهو علیه همه چی پرچم مبارزه‌ت رو بالا بردی.

- فکر می‌کنی معنی نگاه‌های اون رو نمی‌فهمم یا حرف‌های مامان رو؟! مهرناز، من اگه یکی لنگه‌ی بابام رو می‌خواستم که...

- من به یکی لنگه‌ی بابات شوهر کردم برای هفت جدوآبادمون بسه! کسی هم نمی‌خواد تو رو مجبور به کاری بکنه.

صدای مامان هر سه‌ه‌مان را متوجه خودش کرد.

- نگار، نگین، پاشید بریم مامان‌جان.

- ا مینا، کجا؟ بمونید دیگه!

- نه مهرنازجان، اومدن دنبالمون.

دست نگین را گرفتم تا راحت‌تر بلند شود. خاک شلوارش را تکاند.

با اخم‌هایی که دست خودم نبود، پرسیدم:

- کی اومده؟

مامان بدون نگاه کردن به من، چادرش را از روی بند

حیاط برداشت.

۔ عرفان دیگہ مادر، خسته بہت، بدو معطل مونه.

انگار باروتی بودم کہ زیرم را روشن کرده بودند.

۔ مامان!

۔ داد نزن نگار!

نگین و مہرناز بدون توجہ بہ بحث ما، وارد خانہ

شدند.

۔ مامان، یعنی چی؟ عرفان اینجا چی کار می کنه؟!

۔ خب ماشین تو هنوز تو تعمیرگاہه. بابات ہم

عرفان رو فرستاده دیگہ.

عصبی دستی پشت گردنم کشیدم.

۔ بابا از بغل زن صیغہ ای ایش رفت و آمد ما رو کنترل می ا

کنه؟! می خواد بگہ خیلی پدره؟!

ابروہای تتوی قہوہ ای ایش گرہ وحشتناکی خورد.

۔ زیونت خیلی درازہ نگار. این چه طرز حرف زدنه؟!

۔ ہرکی حرف حق می زانہ، زبون دراز می بنہ دیگہ می

ناخانوم!

۔ سہ تا زن این موقع شب با کی می رفتیم اون کلہ علی

شہر؟!

اعصابم بہ ہم ریختہ بود.

۔ آژانس ندارہ این شہر؟! با عموجہان می رفتیم. فلج

که نبودیم.

- نگار، بس کن! این پسره‌ی بدبخت که...

- که همیشه خونه‌ی ما پلاسه؛ که دردش رو لااقل من یکی خیلی خوب می‌فهمم.

مامان چادرش را روی سرش مرتب کرد و جوابم را نداد.

بندهای کفشم را محکم‌تر از هر وقتی گره زدم. مادر جون بازم گوزه ام را بوسید. می‌دانست از چه دلخورم. مهرناز هم دستی به سرم کشید و سعی کرد با نگاهش دعوت به آرامش و سکوت کند. فایده‌ای نداشت. انگار هیچ‌کس حرف من را نمی‌فهمید.

از داخل آینه آمدنمان را دید. پیاده شد. خستگی از سر رو رویش می‌بارید. موهای همیشه مرتبش کمی به هم ریخته بود. کت نداشت و آستین‌های پیراهن مردانه اش را بالا زده بود.

- سلام زن‌دایی.

- سلام عرفان‌جان، مادر، خسته هم هستی.

- نفرمایید زن‌دایی!

نگین هم سلام کرد و در عقب ماشین را باز کرد و نشست. من در سکوت کامل سوار شدم.

چشم‌های کشیده‌ی قهوه‌ای‌رنگش از آینه معلوم بود. هرچند دقیقه یک بار نگاهم می‌کرد. بی‌توجه شیشه‌ی

ماشین را پایین کشیدم تا بهتر بتوانم نفس بکشم.
سلام هم که نکردی خانوم مهندس، لااقل جوابم رو
بده!

نگین با آرنج من را از عالم فکر بیرون آورده بود.
چیزی پرسیدید مگه؟

بله. گفتم فردا چه ساعتی پیام دنبالت بریم شرکت.
دست‌هایم را مشت کرده بودم. نگین ملتمس نگاهم
کرد. امکان نداشت حرف بی‌ربط بزنم یا بی‌احترامی کنم
؛ اما جمله‌ای مثل «خودم می‌رام.» یا «نمی‌خوام اونجا
برم سر کار!» هم برای مردهای خانواده‌ی پدری من بزرگ
ترین بی‌احترامی بود.

با دایی صحبت کردم، هرچند هر دومون با کار
کردنت مخالفیم؛ اما...

سرم را بی‌هدا به پشتی صندلی کوبیدم. ای کاش
سنگی پیدا می‌شد تا سرم را بهش بکوبم!

نگار!

بله!

فکر کردم خوابیدی که چیزی نمی‌گی.

نگاهش کردم.

بعضی جملات هستند که جوابی ندارند آقای

مهندس. معادله‌ی چندمجهولی جمله‌ی شما هم جوابی

نداره. از اونجایی که نمی‌تونم صورت مسئله رو پاک کنم، پس بهتره اصلاً در پی حلش نباشم.

مقنعه‌ام را کمی روی سرم جابه‌جا کردم...

- بیا این برق‌لب رو هم بزن.

لبخندی به چشم‌های براقش زدم و برق‌لب را روی لبم کشیدم. آرایش ملایم و صورتی‌رانگم حالا کمی بیشتر تو ی چشم بود. موهای بلند و بافته‌ام را هم داخل یقه‌ام انداختم.

مامان با اخم‌هایی که نشانه‌ی نارضایتی‌اش بود، لای در را باز کرد.

- بیا یه لقمه بخور الان عرفان می‌راسه با شکم خالی نرو.

نگین به بهمت مامان چرخید.

- حالا چرا اخم‌آلودی میناسلطان؟!

مامان سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و بی‌پاسخ در را بست.

نگین با لبخند نگاهی به سرتاپام انداخت.

- کفش پاشنه‌بلند می‌پوشی دیگه؟

داخل کیفم را نگاهی انداختم تا از تکمیل بودن مدارکم مطمئن باشم.

- آره باید قیافه‌م به اندازه‌ی کافی جدی باشه تا نگن

سنش کمه.

نگین لبه‌ی تخت نشست.

می‌گم نگار!

هوم!

یه‌گم با عرفان مهربون تر باشی، به چایی برنمی‌خوره‌ها! تو با همه خوبی، هیچ‌کس رو ناراحت نمی‌کنی، حتی با اون سپهر دماغ‌دراز هم خوبی؛ اما با این سه‌تا برادر بدی.

کیفم را کنار تخت گذاشتم و از روی میز توالت، کرم مرطوب‌کننده‌ی انار را برداشتم. بوی دوست‌داشتنی و رنگ قرمزش لبخندی هرچند کم‌رنگ روی لبم آورد. نفسم را اما کمی پراسترس بیرون دادم.

برای اینکه مامان این سه‌تا برادر، عمه‌ی دوست‌داشتنی ماست... الان هم وقت این حرف‌ها نیست. من فقط دارم به این فکر می‌کنم که بتونم کار رو بگیرم. کار رو که می‌گیری... مگه طرف‌آشنای عرفان نیست

؟

متنفرم که همه‌چیز به اسم این آدم ختم می‌شه.

می‌دونی چند نفر دنبالشن؟

از جایم بلند شدم و عطر رو تو دستم گرفتم.

من تو اون لیست نیستم. نگین، چشمات رو باز کن.

اون سه تا... البته نوید خارج اون زن گرفته... اون دوتا
ی دیگه دور باشن و شاد باشن... می‌پهنوی؟
سرش را پایین انداخت و شروع کرد به تراشیدن لاک
های نارنجی‌رنگش با ناخن‌هایش. آب در هاون کوبیدن
بود. هیچ‌کس انگار واقعا حرف‌های مرا نمی‌فهمید.

از دور ماشینش را دیدم. به بهمتش رفتم. خم شد و
در جلو را برایم باز کرد. نشستم و بدون حتی نیم‌نگاهی
به بهمتش، سلام کردم. دستی به جلوی موهایش کشید
و جواب سلامم را داد. باهوش‌تر از این بود که
سخنرانی نصفه‌نیمه‌ی دیشبم را که باعث اخم و تخم
مادرم هم شده بود، متوجه نشده باشد. مامان گفته بود
معذرت بخواه از آدمی که آن‌قدر حواسش به ما هست و
من گفته بودم ای کاش این سایه‌ای را که مادرم مرتب از
آن دم می‌زند، از روی سر من برمی‌داشت تا بتوانم نفس
راحت‌تری بکشم.

آهنگ ملایمی پخش می‌شد. برعکس روحیه‌ای بود که
من از عرفان عصبی می‌پشناختم. دست‌هایم را درهم
قفل کرده بودم. استرس داشتم.

نگاهی زیرچشمی به دست‌های قفل‌بندده‌ام کرد.

چرا استرس داری؟

فکر نمی‌کنم هیچ‌کس قبل از ملاقات کاری، حال خوب

ی داشته باشه.

- نگار، چرا این قدر جدی گرفتی؟ باید تو رو استخدام کنه، چون من بهش گفتم.

چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و چند نفس عمیق کشیدم تا بتوانم به خودم مسلط باشم. بهتر بود موضوع را به بهمت دیگری بکشم تا بتوانم به قولی که به مامان داده بودم، عمل کنم.

- چند ساله که ایشون رو می‌شناسی؟

- از دوران دانشگاه. از دانشجویهای خوب استادمون بود. دو سال زودتر از ما فارغ‌التحصیل شد و به خاطر شرایط خوب مالیش، تونست شرکت مستقل خودش رو بزنه. من به واسطه‌ی استادم باهاش آشنا شدم... نگار، من به پدرت قول دادم.

خوب حالا حس بهتری داشتم. همین که فهمیدم دوست عرفان نیست، انگار کافی بود برام. حرف را عوض کردم.

- عمه خوبن؟

- نگار!

با تعجب نگاهم می‌کرد؛ این همه تغییر در جملات را باور نداشت انگار.

سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول تکه‌ی نخ آو

یزان از پایین مانتوی سرمه‌ای رنگم کردم.

- نگار، با شما نیستم؟

- کی می‌راسیم؟

یوف بلندی کشید و دستش را دور فرمون مشت کرد.

این چوری بهتر بود؛ می‌توانستم بهتر به استرسم برسم.

در آسانسور را برایم باز کرد. از کنارش که هنوز

بدخلق بود، رد شدم. ساعتش لبخندی روی لبم آورد.

ساعتی بود که با زور و انتخاب مامان، دو سال پیش،

برای تولدش و یا به قولی جبران محبت‌هایی که انگار

فقط مامان آن‌ها را می‌دید، برایش خریده بودم. محبت

هایی که انگار فقط من می‌دانستم که ظاهرسازی بیشتری

نیست.

منشی با دیدن عرفان از جایش بلند شد.

- سلام مهندس.

- سلام خانوم. مهندس حقیقی هستند؟

لبخندی زد.

- با مهندس پارسا صحبت می‌کنن. شما تو اتاقشون

تشریف داشته باشید تا بیان.

مثل جوجه‌ای مطیع دنبالش راه افتاده بودم. شرکتی

بود نسبتاً کوچک، اما شیک و نوساز با وسایلی یک‌دست

قهوه‌ای و سفید و بوی عطر بنفشه‌ای که از دستگاه

خوشبوکننده‌ی هوا می‌آمد.

روی مبل چرم دفتر نسبتاً بزرگش نشستم. عرفان کنار پنجره، پشت به من، دقیقاً کنار گلدان کاج مطابق ایستاده بود. دستم را دور دسته‌ی کوتاه کیفم حلقه کرده بودم. در باز شد و عرفان به بهمت در چرخید و لبخند زد. صدای شاد و بلند مهندس حقیقی را هم شنیدم.

- به جناب مهندس! مشتاق دیدار.

- مخلص مهندس حقیقی عزیز.

لبخندی زد و به بهمت من آمد. عرفان دستش را پشت کتف مرد کشیده و قدبلندی گذاشته بود. پسر سفید و بوری که شباهت چندانی به ایرانی‌ها نداشت.

- سلام عرض شد خانوم...

نگاهم را از چشم‌های سبزش گرفتم و آرام سلام کردم.

- من الکس حقیقی هستم.

پس حدسم درست بود که کامل ایرانی نبود.

- من هم نگار خسروی هستم.

لبخندی به خجالتم زد و با دست به نشانه‌ی دعوت به نشستن به مبل اشاره کرد و عرفان بدون دعوت، روی مبل دقیقاً روبه‌راویم نشست.

- چای یا قهوه؟

جعبه‌ی خالی را کنار میز گذاشتم و با لذت و لبخند به اطرافم نگاه کردم. به اتاقی که میز مشترکی با مهندس بختیاری داشت. مرد چهل و پنج ساله‌ی بامزه‌ای که همه‌ی فکر و ذکرش دختر کوچکش بود. صندلی‌ام را به قفسه‌بندی چوبی پر از پرونده‌ی پشت سرم نزدیک‌تر کردم. سرم را به سمت چپم چرخاندم، به سمت پنجره‌ی کوچک‌ی که می‌بند از آن شهر دودزده را تماشا کرد. نگاهی دوباره به میزم کردم. گلدان کاکتوس کوچکی را که نگین دیشب هدیه داده بود، برای بار دهم جابه‌جا کردم. حس خوبی داشتم. تنها جای مستقل زندگی‌ام، تنها نقطه‌ی مستقل من در تمام عمرم، تخت‌خوابم بود و بعد هم صندلی‌های دانشگاه؛ اما اینجا واقعاً میز من بود. جایی که با وجود اینکه از تصاحبش فقط دو ساعت می‌گذشت، به آن تعلق خاطر داشتم.

تلفن روی میز زنگ زد. منشی بود که می‌گفت مهندس حقیقی می‌خواهد من را ببیند. دست دوباره‌ای به مانتوام کشیدم. بایستی چند دست مانتوی کار می‌خریدم؛ این یکی خیلی کوتاه بود.

با تقه‌ای به در، وارد اتاقش شدم. با دیدنم لبخندی زد.

بفرمایید تو.

تلهجه‌ی بامزه‌ای داشت.
با اشاره‌ی دستش روی مبل روبه‌راوی میزش نشستم.
چند سالته؟
جا خوردم.
بیست و سه.
بخشید هنوز فرصت نکردم مدارکت رو بخونم.
واقعاً دروغ نبود که از این جمله‌اش سرخورده شدم،
چون این جمله فقط به یک سمت می‌رفت. بازهم من زیر سایه‌ی عرفان بودم. تمام حس زیبای استقلال آن میز چوبی گردویی‌رنگ پرید. فکر می‌کنم متوجه تغییر حالتم شد که با تک‌بهره‌ای من را متوجه خودش کرد. نگاهش کردم. چشم‌های سبز جالبی داشت.
می‌دونم تجربه‌ی کاری نداری. راستش رو بخوای، اولین کسی هستی که به شکل کارآموز وارد این شرکت می‌بشی، ولی اگر تجربه‌ی خوبی باشی، احتمالاً آخری خواهی بود؛ پس شده برای نسل بعد، تمام تلاش خودت رو بکن.
این بار دستم را محکم‌تر روی دسته‌ی مبل فشار دادم. کاش می‌تهد بی‌خیال ادب و احترام اتاق را ترک کنم و بروم. بازهم منت وجود آن آدم و چیزی که عرفان اسمش را می‌گذاشت روابط مردانه، روی سرم سایه

انداخته بود. همان روابط و بده‌بستان‌هایی که به قول
خودش ما زن‌ها بلد نبودیم!
_ شما دست من امانتی.

این جمله دیگر واقعا خارج از تحمل بود؛ اما واقعا نه
می‌دانستم چه بگویم... تمام اعتماد به نفس و شور دیروز
بعد از ظهر و امروز صبحم پریده بود. می‌دانستم به
واسطه علی عرفان آنجا هستم؛ اما آن همه تأکید روی این
نکته و به خصوص تأکیدش به امانت، تمام معادلات ذهن
ی ام را برای رهایی از این همه بند به هم ریخت.

نگاهش کردم. جدی و پرجذبه داشت نگاهم می‌کرد.

_ همیشه همین قدر ساکتی؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. می‌دانستم الان اگر
خودم را ببازم، دیگر هیچ وقت روی من حساب باز نمی‌ا
کند. کمی روی مبل جابه‌جا شدم.

_ خیلی ممنونم از فرصتی که بهم دادید مهندس. امی
دوارم بتونم هم برای خودم و هم برای شما کارآمد
باشم.

لرزشی در صدایم نبود. انگار فقط خودم آن بلور
کوچک شکسته‌ی غرورم را می‌دیدم و بس.

لبخندی زد.

_ من زیاد فرصت نمی‌کنم بهت کار یاد بدم؛ اما می‌ا
سپارمت دست مهندس بهروز... ماهان بهروز. معاون منه

و یکی از بهترین مهندسين ما. بهش اعتماد دارم و البته به سوادش و صبرش... در هر صورتی تو امانت...
جدی نگاهش کردم و کمی در جایم صاف‌تر نشستم.
مهندس! من جزو اموال کسی نیستم که بشه من رو امانت داد دست کسی...
لبخندش واضح‌تر شد.
منظورم این نبود.
قصه من هم خدای نکرده حاضر جوابی نیست. من که لا خیلی پرحرف نیستم؛ اما راستش رو بخواید، یه هدف دیگه به اهدافم اضافه شد.
دستش را زیر چانه‌اش قلاب کرد و منتظر نگاهم کرد.
اونم اینکه تو اولویت هام، تصویری رو که عرفان از من توی ذهن‌تون ایجاد کرده، عوض کنم.

ساعت کاری تمام شده بود و من کار خاصی نکرده بودم. البته منتظر مهندس بهروز بودیم که معلوم نبود کی قرار است دقیقاً از مأموریت بازگردد. در اتاقش بسته بود. نمی‌دانستم باید برای خدا حافظی از مهندس حقیقه‌ی، به دفترش سری بزنم یا خیر. کمی این‌پا و آن‌پا کردم و بعد پیشیمان شدم. حفظ فاصله بهتر بود. این‌طور از این حالت آشنایی هم بیرون می‌آهیدیم.

۔ مامان بفہمہ پخ پلخیم!

بستہ بی بزرگ چیپس را روی فرش گذاشتم، ساعت از
سه ہم گذشتہ بود۔ با دستمال دور دہان ماستی ام را
پاک کردم۔

نگین دست ہایش را پاک کرد و دراز کشید۔

۔ باورم نمی ہنہ این بمب کالری رو نشستیم نصفہ ہنہ

زدیم بہ بدن۔

از جایش بلند شد و آرام و پاورچین بہ ہمت دست |
شویی رفت تا کمترین صدا را ایجاد کند۔ بہ حرکات
گربہ ہارش لبخند می زد؛ کہ درست دم در دست ہنوی
خورد زمین و صدای بمب داد و فریاد مامان را بلند کرد۔
صدای خندہ ہان فکر کنم تا دہ تا خانہ آن ہرتز ہم رفت۔
صدای اذان صبح از مسجد سر کوچہ می آمد۔ روی
تشک ہای پهن ہنہ کنار ہم دراز کشیدہ بودیم۔ نگین آخ
کوچکی گفت و چرخید۔ چرخیدم بہ ہمتش۔

۔ چتہ؟ چرا آہ و نالہ می ہنی؟

۔ باسنم پودر شد۔

مامان بلند شدہ بود برای نماز صبح، پس می ہند بی |
سانسور بلند خندید۔

۔ من باید ہشت صبح برم سر کار، حتی نیم ساعت

ہم نخواہیدم۔

نگین نیمه خواب بود.

- فکر نکن با یه چیپس و ماست توی رختخواب، از زیر
ر بار شیرینی دادن درمی زای اها! من شام می خوام.
لبخندی زدم.

- ای شکمو! نیست خیلی هم مامان اهل بیرون اومدنه
و یا خیلی خوشش می آید ما تنها بریم بیرون!
- باور کن از نوع ما دیگه پیدا نمی شه. آخه کجای دنیا
بازم خانواده هایی هستن که دخترهای گنده بشون تنهایی
نتونن یه سفر برن با بیرون رفتنشون این قدر با حساب
کتاب باشه؟! واقعاً مامان شورش رو درآورده.
خیره بودم به پرده ای حریر سبزرنگ اتاقم و گفتم:
- بخشیش هم به خاطر باباست که می خواد بگه ما
براش مهم هستیم.

نگین اخمی کرد.

- گوشیت رو که برنداشته بودی، زنگ زد به من تا ببی
نه سر کار رفتی یا نه. چرا جوابش رو نمی دی نگار؟
نفسم را کلافه بیرون دادم. صدای جیغ گربه ای داخل
کوچه اعصابم را بیشتر به هم ریخت.
- تو چرا نگین؟! تو که می دونی بابا الان کجاست.
- نگار!

نشستم روی تخت.

- نگار چی؟! نگار نگو؟! نگار فکر نکن!؟

صدایم را کمی آوردم پایین.
تا کی آخه؟ تا کی؟!
اونم بیچاره هست.
به سمتش براق شدم. بالش را جابه‌جا کرد.
بچه‌هاش دیگه قبولش ندارن؛ خب بیچاره هست دی
گه!

در آینه نگاهی به خودم و خط چشمم انداختم؛ از همی
شه پررنگ تر بود. چیزی که حسابی صدای مامان را
درآورده بود؛ اما من هم برای پنهان کردن پف چشم‌هایم
، روش دیگری بلد نبود. کمی دیگه عطر زدم و همه را
داخل کیفم انداختم.
منشی پشت میزش نبود. یک‌راست سمت دفتر رفتم.
آقای مختاری با یک لیوان چای پشت سرم وارد شد.
سلام.
لبخندی زد و لیوان را روی میز گذاشت. موهای جلوی
سرش تنک شده بود و واقعاً شکل پدرها بود.
صبحت به خیر دخترم.
کیفم را سر جایش گذاشتم. چشم‌هایم از شدت
خواب می‌ببوخت. کامپیوتر روی میز را روشن کردم. بای
د منتظر مهندس بهروز می‌ماندم، وگرنه بازهم مثل دی

روز باید الکی در اینترنت می چرخیدم.
با زنگ منشی که می خواست به دفتر مهندس حقیقی
بروم، از مخموری درآمد. تقه ای به در زدم و با
بفرماییدش وارد شدم.
پشت به من رو به پنجره ایستاده بود. چرخید و با دی
دلم لبخندی زد.
کمی دست و پایم را جمع کردم. خوب می دانستم آرای
شم کمی برای محیط کار زیاد است و شاید همین هم
باعث شد چند ثانیه بیشتر روی صورتم تمرکز کند.
- صحبتون به خیر مهندس.
به بهمت میزش آمد.
- صبح تو هم به خیر. بشین.
نشستم و دست هایم را روی زانوهایم گذاشتم.
- در خدمتتونم.
- می خواهم به بهتری چیزها رو تایپ کنی.
کمی اخم هایم درهم رفت. دقیقاً انگار نخودی حساب
شده بودم.
چرخه به صدلی اش داد. یک ابرویش بالا رفته بود.
سبزه های شیطانش بدجوری برق می زدند.
- تا مهندس بهروز بیاد، می تونی یه کم به من کمک کنی.
تایپ اینا بهت این امکان رو می ده تا بدونی ما با چه
شرکت هایی مراوده داریم.

۔ پس فقط یہ توضیح بہم بدید و من می رام و انجام
می دم۔

لبخندی از سر رضایت زد و با دست به قفسه ی شیشه |
ای روبه رویش اشاره کرد۔

۔ یہ زونکن آبی اونجاست... اون رو بیار۔
زونکن را روی میزش گذاشتم و با حفظ فاصله کنار
دستش ایستادم۔ کمی توضیح داد۔
۔ کوکوشنل۔

۔ بله!

۔ عطرت رو می گم۔

سریع از حالت خم شدگی روی میز درآمد و صاف ای
ستادم۔ اخم ہایم درہم رفت۔ گفتن مارک عطرم را
دوست نداشتم۔

۔ عطر آشناییہ۔ حالا نمی خواد اخم کنی۔

۔ من؛ یعنی... فکر کنم ہرچہ سریع تر برم و شروع
کنم، بہتر باشہ۔

با وجود اینکه کاملاً معلوم بود این حرف را نہ از سر
شیطنت کہ مثل جملہ ی روتین ہمیشگی زدہ است، اما
برای منی کہ در شرکتش کارمند بودم و تازہ روز شاید
سومی بود کہ می ہنناختمش، اصلاً حس خوبی ایجاد
نکرده بود۔

زونکن را داد دستم و سرش را حتی با شنیدن ویبره |
ی موبایلش، از روی میز بلند نکرد.
- نگاه کن ببین شماره‌ای که افتاده چیه.
نگاهی به موبایلش کردم.
- موبایله و با شش شروع می‌کنه.
- با نه ختم می‌کنه؟
- بله.
دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید و خودکارش را در
دستش گرفت.
- ریجکتش کن.

2

هر یک جمله‌ای را که تایپ می‌کردم، با کردم از مردهای خیلی کمی شناخت دارم؛ پدرم، عرفان، نوید و علیرضا و دایی و شوهرخاله‌ام. در دانشگاه، با وجود جو به بهت مردانه بی دانشکده بی مهندسی، با شخص خاصی هیچ وقت هم‌کلام نشدم. مشکلات خاص خانوادگی ما باعث می‌شد نتوانم به مردی اعتماد کنم و یا بخوام با نزدیک‌تر شدن به کسی، از مسائل خانواده یا مان بگویم؛ ولی به راحتی می‌توانستم بگویم این مرد چشم‌به‌بیز، عجیب‌ترین مردی بود که شناخته بودم؛ به خصوص با اظهار نظر عجیب و ساده‌اش که حسابی معذبم کرده بود.

ساعت را نگاه کردم. نزدیک‌های یازده بود. آقای بختیاری حسابی مشغول بود و عادت داشت با انواع آجیل و میوه‌ای که خانومش در کیفش می‌گذاشت، از من هم پزید

رایی کند.

تقه ای به در خورد. منشی مهندس حقیقی بود که وارد شد. درحالی که برگه‌هایی را روی میز مهندس بختیاری می‌گذاشت، گفت به دفترش بروم. با بفرمایید گفتنش، در را باز کردم و وارد شدم. سرش را بلند نکرد. با خودکارش روی برگه‌ی جلویش خطی کشید.

- بشین.

مانتوam را مرتب کردم و نشستم.

- تموم کردم مهندس و براتون ایمیل کردم.

- کار خوبی کردی... می‌دونی که اینجا کارمندا تو

شرکت غذا می‌خورن؟

- بله مهندس بختیاری فرمودن.

خودکارش را رها کرد و لبخندی زد.

- باهش راحتی؟

- می‌بشه ازتون خواهشی بکنم؟

با دست اشاره کرد که ادامه بدم.

- من هم مثل بقیه‌ی کارمندا... اتاقی برام در نظر

گرفته شده و من اونجام. منظورم اینه که...

با دست اشاره کرد تا ادامه ندهم. دست‌هایش را

درهم قلاب کرد و کمی روی میز خم شد.

- می‌خواهی یادم بره که سفارش بدهی مهندس

رادمنش هستی؟!

لبه‌ی مقنعه‌ام را کمی پایین کشیدم و پنجه‌ی پاهایم
ناخودآگاه در کفشم جمع شد.

ب... بله.

تو جوون‌ترین عضو شرکتی. تنها خانوم مجرد مایی.
اگر آشنای مهندس هم نبودی، من حواسم بود تو چه اتاق
ی بذارمت یا برای اینکه کار یادت بدن، دست کی
بسپارمت. من همه چیز رو می‌تونم تحمل کنم... بی‌نظمی
رو یه کم... بی‌حواسی رو یه جرده بیشتر؛ اما بی‌اخلاقی
رو هرگز!

من... خیالتون...

من یاد گرفتم همیشه خیالم از همه‌جا راحت نباشه.
آن قدر قیافه‌اش جدی بود که کمی دست‌وپایم را جمع
کردم.

اینا رو نگفتم بترسی یا بخوای از خودت در مقابلم
دفاع کنی. مهندس بهروز اومده. پسر خیلی خوبیه.
بهش اطمینان دارم. کارش رو خیلی خوب بلده. صبور
و باشخصیت. الان باهاش تماس می‌گیرم تا بیاد باهم
آشناون کنم.

یه کم این جور زشت نیست؟ انگار ایشون دارن می‌ا
آن به پای من... من می‌خوام کار یاد بگیرم. خودم برم،

بهتر نیست؟

تلفن را برداشت.

- تعارف هم جزو چیزهای دیگه‌ایه که خیلی نمی‌تونم تحمل کنم.

آدم عجیبی بود این مهندس چشم‌هلبز. نمی‌شد جمالت و یا حرکاتش را پیش‌بینی کرد.

تقه‌ای به در خورد و در باز شد. به زور خودم را جمع‌وجور کردم تا تعجبم خیلی عیان نشود. در ذهن من ماهان بهروز، مردی بالای چهل سال و شبیه به مهندس بختیاری بود، نه پسری جوان سبزه‌راو و جدی و خوش‌تپه‌پی که از در وارد شد.

- این هم از مهندس بهروز ما!

با سر سلامی کرد. شاید فهمیده بود که هول شده‌ام. آن قدر جا خورده بودم و آن قدر با تصوراتم فاصله داشت که کمی طول کشید تا به خودم مسلط بشوم.
- سلام مهندس.

جواب سلامم را کوتاه و جدی داد و با حقیقی دست داد.

- خسته شدی؟

روی مبل روبه‌راویم نشست و پای چپش را روی پای راستش انداخت.

- پرواز مزخرفی بود. خیلی تأخیر داشت.

حقیقی با دست اشاره‌ای به من کرد.
ایشون خانوم مهندس خسروی هستن.
با جدیت نگاهم کرد و فقط سری تکان داد. از
رفتارش هیچ چیزی نمی‌شد برداشت کرد. کف دستم را
روی زانویم گذاشتم و سعی کردم قیافه‌ام با اعتمادبه
نفس به نظر بیاید. اعتمادبه نفسی که خیلی هم وجود
خارجی نداشت!

با آوردن چای و شیرینی، جو کمی تغییر کرد. مهندس
بهر روز زیاد با من هم کلام نمی‌شد. صحبت‌هایش بیشتر
هول محور مأموریتی بود که رفته بود و همین باعث م
ی‌شد الکس حقیقی مخاطبش باشد. هر وقتی هم که چی
زی از من می‌پرسید، فقط اولش نگاهم می‌کرد و خیلی
در چشم‌ها یا صورتم خیره نمی‌شد. جدیتش حس خوب
ی ایجاد می‌کرد.

خلاصه اینکه ماهان‌جان، یه مدتی خانوم مهندس پی
شت کارآموزی بکنن تا بعد.

فنجان چایش را با طمانینه روی میز گذاشت.
من مشکلی ندارم، می‌تونیم از همین حالا شروع کنی

۴.

در اتاق حقیقی را باز کرد و با دست اشاره کرد که
اول من رد شوم. با یک قدم فاصله، پشت سرش وارد

دفترش شدم که روبه‌راوی دفتر حقیقی بود. دفترش ساده‌تر بود و پر از گلدان‌های سبزرنگ که محیط آرام و بانشاطی ایجاد می‌کرد؛ چیزی کاملاً برعکس دفتر جدی الکس حقیقی.

نمی‌دانستم عرفان از حضور ماهان هم باخبر بود یا نه. از آدمی مثل او، این همه روشن‌فکری بعید بود. پسر روبه‌راوی من سی سال نداشت مطمئناً!
تعلم را که دید، با دست اشاره کرد تا بنشینم. پشت میزش نشست و کاغذی مقابلش گذاشت.

- خب خانوم مهندس، چه نرم‌افزارهایی بلدی؟
با آرامش تک‌تک کارهایی را که بلد بودم، توضیح دادم. هر بار چیزی روی برگه می‌نوشت و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد. صحبت‌هاییم که تمام شد، دوباره نگاهی جدی‌تر به صورتم انداخت. ناخودآگاه دستم رفت و کمی مقنعه‌ام را جلو کشیدم. بی‌تفاوتی نگاهش حس خاصی برایم ایجاد می‌کرد.

- خیلی خوش‌تهپیه؟
نگاهی به نگین انداختم که موهایش را دوتا بافته بود. سر چنگالش رشته‌های ماکارونی |چرب و چیلی آویزان بود، اما در دهانش نمی‌گذاشت. از چهره‌ی کودکانه‌اش لبخندی روی لبم آمد و با دست اشاره کردم.

- بخور فسقلی، یخ کرد.
- خوب درست و درمون جوابم رو بده دیگه.
قاشقی ماست گذاشتم روی گل‌های زرد کنار بشقابم.
- سر و تپش چه ربطی به من داره که بخوام دقت
کنم آخه؟!
چنگالش را به دهانش برد و با همان دهان پر گفت:
- بی‌موق!
با چنگال کمی از ماست را در دهانم گذاشتم.
- رفتم کار یاد بگیرم.
- می‌دونم دیوونه؛ یعنی عرفان خبر داشته؟
نگاهم را از گل‌های روی رومیزی قرمزرنج و براق
مامان برداشتم.
- نمی‌دونم. برام مهم هم نیست. به اون ربطی هم
نداره.
- به بابا که ربط داره!
- می‌شنه یه امشب رو بی‌خیال بشی یا نه؟!
- خب آخه بیخ گوش بابا می‌خوند شرکت‌های خصوص
ی خطرناکن. پسر جوون دارن و ال و بل... اینکه بدتر
شد. رئیس شرکت خودش یه‌چور، این یکی هم یه‌چور.
پاک اشتهایم را از دست دادم.
- هیچ‌کدوم هیچ طوری نیستن. اون بنده‌های خدا

مثل همه ی آدم های دنیان. قرار هم نیست با من کاری داشته باشن. اون قدر هم دورشون دختر هست که نوبت به من نمی راسه. من که به اندازه ی تو خوشگل و دلبر نیستم که هر جا می روم، یه خواستگار پیدا کنم.

تریچه ی روی سبزی ها را به همتم پرت کرد.

- لوس بی مزه! مسخره ام می کنی؟

- نه دیوونه... مامان بهم گفت خانوم سمیعی برای برادرزاده اش خواستگاریت کرده.

به پشتی صندلی تکیه داد.

- این زن دیوونه بهت نگار... مگه من یه کیلو زرشکم از اینجا بخرن بفرستن فرانسه؟!

به مثالش با صدای بلند خندیدم.

- حالا چرا زرشک؟!

- چه می دونم تو ام!

- مامان هم لابد گفته تا دختر ترشیده ی بزرگم رو شوهر ندم، نوبت به دومی نمی راسه.

این را گفتم و بشقاب نیمه پر را داخل سینک گذاشتم.

- عقلت رو از دست دادی نگار؟! تو خودت عرفان رو... حتی اسمش هم می توانست در حد جنون عصبی ام کند. اسکاچ را کمی محکم روی بشقاب کشیدم.

- تو از عمه هم بدتریا! ده برابر اون هی می گی عرفان

عرفان!

- خب گناه داره.

ساده دلی ایش گاهی اعصابم را به هم می ریخت و این
از همان گاهی ها بود.

- نگیرم، عزیزم، چه عشقی؟ چه کشکی؟! اون می
ترسه. همه کاره ی بابا الان اونه. از قبل بابا داره نون م
ی خوره، می ترسه این موقعیت رو از دست بده. والا
من هیچی نیستم براش! اون می دونه که بابا پسر نداره
و از اونجایی که فرزند محترم ذکور برای این طایفه یه
چیز دیگه بهت، می خواد که به عنوان داماد، اختیار همه
ی دار و ندار بابا رو تو دستش بگیره. فکر کردی عمه
عاشق به قول خودش، زبون دراز منه خواهر ساده و
رمانتیک من، که همه چیز رو صورتی و آبی می بینی؟!
کاش تو و مامان این قدر خوش خیال نبودید!
لیوان آبش را روی میز گذاشت.

- خیلی بدبینی!

- تو زیادی خوش بینی.

- می بته که کسی واقعا عاشق باشه.

- لابد اون یه نفرم علیرضاخان رادمیشه.

از جایش بلند شد.

- روزه راوز بدجنس تر می بینی.

از آشپزخانه بیرون رفت. دستم را به لبه ی سینک
گرفتم و نفسم را محکم بیرون دادم. این دختره آدم نمی
شد؛ حال هرقدر هم که سعی می کردم قضیه را برایش
روشن کنم! نرود میخ آهنی در سنگ بود.

دو هفته دووم آوردی؟!

کش پایین موهایم را محکم تر کردم و زبانم را در
جوابش درآوردم.

آدم برای خاله ی بزرگش این اداها رو درمی آره آخه؟!
دستمالی دور سرم بستم و شروع کردم به هم زدن پی
از داغها.

خاله ی بزرگ تر این چوری خواهرزاده اش رو مسخره م
ی کنه آخه؟!

کم حرف بزنید سرتون به کارتون باشه!

مادر جان لپه های خیس خورده را در یک ظرف دیگر ری
خت و دست به زانویش گرفت و بلند شد.

من می رام از زیرزمین ترشی بیارم.

قاشق چوبی را در بشقاب گذاشتم.

من می رام.

به خاطر درد زانوهایش پای راستش کمی لنگ می زد.

«نمی خواد» زیر لب گفت و رفت.

مهرناز وسایل سالاد را کنار گذاشت.

- سربہ ہرش نذار. وقتی می خوایم کارهایی رو که دوست داره، ازش بگیریم، احساس آدم های کنار گذاشته شده بهش دست می ده.

زیر پیازها را خاموش کردم و برای پوست کندن بادمجان ها، روی صندلی روبه رویش نشستم.

- خب خانوم مهندس، تعریف کن.

- آدم جالبیه... مهندس حقیقی رو می گم... خوش اخلاق و جدیه. هوام رو هم خیلی داره. آدم راحتیه، کلا محیط شرکت، محیط خوبیه.

تکه ای گوجه فرنگی دهانش گذاشت.

- خب... اون یکی؟

- می دونی تازه دارم می فهمم چرا عرفان بهشون اعتماد داشته و داره. مؤدب و منظم و خیلی صبوره. خراب کاری اهام رو خیلی با صبر درست می کنه. تذکر می ده. کار یادم می ده. حرف اضافه اش سلام، احوالپرسی و خدا حافظیه.

- جالب شد.

لبخندی بهش زدم.

- همین که راضی از خودتی، خیلی خوبه.

چاقو را روی میز گذاشتم.

- پس مامان آمار بهت داده!

- نوع برخوردت درست نیست. حرفی داشتی و داری،

بزن. با کم محلی و سردی و یه جورایی بی ادبی، راه به |
جایی نمی باری.

دست هایم بنفش شده بود.

- حواست به من هست؟!

- دستام بنفش شده.

- این عادت مزخرف فرار کردن از موضوعی رو که

دوست نداری، ترک کن.

این را گفت و از پشت صندلی بلند شد. سریع دستم را

روی دستش گذاشتم.

- بشین.

نگاهی پر حرف به بهنتم پرتاب کرد و نشست.

- دلخور نباش مهرناز.

- چطور نباشم؟! به اون نگین بدبخت که گیر دادی،

بابات اومده خونه تون، تقریباً محلش نکردی، عرفان رو

دیدي اومده دنبالت، ندیده اش گرفتی و تو دهنش سوار

تاکسی شدی! تو به من بگو... چند سالتنه نگار؟ دیگه

پونزده سالت که نیست، بتونم اون مامان بیچاره بت رو

توجیه کنم عصیان های دوره ی نوجوونیه!

چاقو را فرو کردم در پوست یکی از بادمجان ها.

- نگین ساده بهت مهرناز... خیلی ساده بهت... مامان از

اونم ساده تر.

بی حرف فقط نگاهم می کرد تا ادامه بدهم.

سیزده سالم بود که فهمیدم این زیاد بیرون رفتن‌ها
ی بابا و دیر اومدن‌های یه سال اخیرش، ربطی به کار ز
یادش نداره و سرش گرم جای دیگه هست... پونزده س
الم بود که اشک و آه‌های مامان نشون داد ماجراش
پررنگ‌تر از یه سروگوش جنبیدن مردها تو دوران چل‌چلا
یه.

دختر، هشت سال گذشته از اون روزا!

انگشتم را گذاشتم روی شقیقه‌ام.

از اینجای لعنتی نمی‌راه.

بغض لعنتی‌ام را قورت دادم.

صیغه‌اش کرد. مهری خانومش رو می‌گم. مامان طلا
ق نگرفت. همه‌ی اینا تو بدترین سن اتفاق افتاد، بعد هم
که تو...

دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

من داستانم ز دیگرجاست دیوونه! من تو بیست و
وپنج سالگی انتخاب اشتباه کردم. سه سال بعدش هم
فهمیدم نمی‌تونم با همچین مرد بددل و شکاکی زندگی
کنم، طلاق گرفتم. الانم تو سن سی‌ودو سالگی، خونه‌ی
مادرم زندگی می‌کنم و معلمم. من با مامانت فرق می‌ا
کنم. شوهر من، پدرت نبود، عرفان نیست... تو چرا به
منفی‌ها چسبیدی؟! مردها می‌تونن شوهر مینو باشن. م

ی‌توونن مهدی داییت باشن که محترمانه با زنش برخورد
می‌کنه.

- پس بحث عرفان هم هست.

- بحث علیرضاست.

- نمی‌ذارم به مراد دلش برسه اون عمه!

چشم‌هایش را بست و باز کرد. نگاهم را گرفتم و
دوختم به دستبند ظریف طلا سفید دور دستم که
سنجاقک ظریفی آویزان بود.

- آره عمه‌ت مقصره. همه‌مون می‌دونیم که سروگوش
جنبیدن داداشش رو می‌دونسته، حتی دعوتش کرده
بوده خونه‌ش و می‌شناختش... حتی الانم با اون در
ارتباطه... همه درست... باید به مامانت می‌گفته، درست
؛ اما به مامانت می‌گفت، فرقی می‌کرد؟!

حرفش حق بود، اما وقتی حرف از آنها می‌بند، من
منطقم پرواز می‌کرد و می‌رفت به ناکجاآباد.
ساکت بود.

- مادر جون نیومد.

کمی روی میز به بهمتم خم شد.

- اومد دید داریم حرف می‌زنیم، رفت بالا.

- پس دستتون تو یه کاسه بهت!

- آره نیست خیلی آدم مهمی هستی، همه دارن پشت

سرت توطئه می‌کنن!

به لحن مسخره اش بلند خندیدم. از عصبانیت چند لحظه قبلش خبری نبود. او هم به صدای خنده من خندید.

- کم اون مادر بیچاره بت رو بچزون.

- من چند ساله مهرناز؟

- بیست و سه... چطور؟

- بابام اومده خونه مومن، درست... می خواست شب

بمونه...

اخم هایش ناخودآگاه درهم رفت.

- نکنه تو هم مثل پارسال عمه، می خواوی بگی زن عقد

یشه و حقشه!

- عمه بت این رو گفته؟!!

- من دیوونه نیستم علیه کسی گارد بگیرم. من که

بچه نیستم. اون خونه حرم بهرای بابا نیست. ما رو ول

کرد خواست با مهری چونش زندگی کنه، باشه، قبول.

مامان رو طلاق نداده، درست... نمی داره اون بچه دار

شه که مثلا داره به ما لطف می کنه که هیچ وارث دیگه ا

ای جز من و نگین نباشه... اون رو صیغه نگه می داره

که بگه اون موقتیه... تو اجتماع ما رسمی هستیم...

درسته؟

جا خورده بود.

ماما وقتی می‌آد شکایت من رو به تو می‌کنه، بخش
ی از همه چیز رو سانسور می‌کنه که به فکر خودش من
رو نصیحت کنی. اون خونه حرمت داره. ما بدون بابا
ساختیمش. هشت سال، نه ساله... ولی قرار نیست بیاد
جلوی دوتا دختر بزرگش با ماما بره تو یه اتاق.
عصبی گوشه‌ی لبش را خاراند.
مینا موافق بود؟
به پشتی صندلی تکیه دادم.
نمی‌دونم.
عجبا!
نمی‌خوام به عرفان رو بدم. نمی‌خوامش!
دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید.
بگین بهترین پسر دنیا... اصلاً بچه‌ی پیغمبر... من نه
می‌خوامش... روحیاتش رو دوست ندارم... خودش رو
دوست ندارم... مادرش رو دوست ندارم!
من نمی‌گم چرا عرفان نه؛ اما بعضی حرکات تند
گلم، بجا نیستن.
چاقو را دوباره توی دستم گرفتم تا بادمجان‌ها را
طوری که مادر جان دوست داشت، حلقه حلقه کنم.
ماما عادتش ماجرا رو از وسطش برای همه تعریف
کنه.
مادر جون نیومد.

مهرناز با نگاهی که معلوم بود بیش از اندازه در فکر است، از جایش بلند شد و ظرف سالاد را در یخچال گذاشت.

- وقتی می‌گم علیرضا نه، برای اینکه نمی‌خواوم نگین یکی باشه...

- مثل من.

- مثل مامان.

- می‌ترسم بدبینیت شانس‌های زندگیت رو ازت بگیره.
- من می‌خواوم تو کارم پیشرفت کنم. رو پای خودم بایستم که به دست مرد زندگیم نگاه نکنم.

- با این کارت موافقم. همیشه تحسینت هم می‌کنم اون قدر تلاشت رو برای بهتر بودن و پیشرفت کردن... کلاس‌های مختلفی که می‌رای...

- از سر کار ساعت چهار درمی‌آم، می‌رام کلاس زبان آلمانی. دو روز در هفته کلاس کامپیوتر. همه‌ی این کارها برای اینکه جایی لنگ نمونه. هیچ کاری گیرم نیومد، زبان درس بدم، چه می‌دونم یه جا منشی بشم. مامان به اینم گیر می‌ده، می‌گه توهم گرسنه موندن داری.

- خیلی شاید متوجه هدفتم نمی‌شه.

- دقیقا! من دردم گرسنه موندن نیست. بابا هر ماه یه

پول قلنبه می‌ریزه به حسابم. ماشینم رو عوض می‌کنه.

من دردم خرج کردن نیست. من می‌خواهم خودم رو اثبات کنم.

لبخندی زد و دستی به شانه‌ام کشید.
- اشتباه پدرت و شاید نحوه‌ی برخورد غلط مادرت،
جوونی کردن رو هم ازت گرفت. خیلی بدبین شدی.
آرام روی دستش زدم و رفتم برای سرخ کردن
بادمجان‌ها. بدبین شده بودم... خودم هم این را حس می‌کردم.

گردنم را ماساژ دادم. واقعاً خسته شده بودم. به
ساعت نگاه کردم؛ رأس یک بود. مهندس مختاری کیسه‌ی
ی آجیلش را داخل کتو گذاشت.
- بفرمایید بریم ناهار بخوریم.
لبخندی زدم و تشکر کردم. خسته بودم، از صبح چشم
دوخته بودم به کامپیوتر.
صدای صحبت کردن از راهرو می‌آمد. یک ساعت برا
ی ناهار وقت داشتیم که ساعت خوبی بود برای بگو و
بخند.

یک هفته بود کارم را جدی شروع کرده بودم. کار
کردن با ماهان بهروز سخت نبود. جدی بود. منظم بود و
صبور. غلط‌های گاه و بیگاهم را با صبر می‌پذیرفت.
سرش شلوغ بود، اما همیشه برای جواب دادن به سؤالا

اتم وقت داشت. در کنارش به راحتی می‌بند احساس آمد
یت داشت. هیچ حرف خارج از خطی نمی‌زد. هیچ
حرکت اضافه‌ای نداشت؛ و این برای من خیلی خوب
بود.

تازه می‌فهمیدم چرا عرفان به این شرکت و کارکنانش
اعتماد داشت. در آن یک هفته، هر بار مهندس حقیقی را
دیدم، فقط در حد سلام و علیک بود و بس و این فقط
شامل من نمی‌بند.

از جایم بلند شدم و به بهمت سالن غذاخوری رفتم.

- خانوم مهندس!

سرم را بالا کردم. مهندس بهروز بود که سه چهار برگه
دستش بود و به نظر کمی کلافه می‌آمد.

- بفرمایید!

- می‌دونم ساعت ناهارتونه، اما می‌بند کارهایی رو که
بهتون دادم، ایمیل کنید برام و بعد برید؛ باید برم جایی.
شکمم قار و قور می‌کرد، اما چاره‌ای نبود. عقب‌گرد
کردم و به بهمت دفتر رفتم. یک بار دیگر کار را از نظر
گذراندم. چند جایی غلط‌های تایپی داشت، درستش
کردم و بعد ایمیل کردم. به ساعت نگاه کردم؛ از ساعت
استراحت شاید فقط یک ربع مانده بود. ارزش رفتن
نداشت. کشو را باز کردم و بیسکویتی در دهانم

گذاشتم. طعم شیرینش لبخندی روی لبم آورد. عاشق بی
سکویت‌هایی با طعم شیرخشک بودم.

باید از آقا اقبال می‌خواستم یک لیوان چای برایم بی
آورد. شالم را کمی باز کردم تا هوا بخورم و آن یک ربع،
چشمانم را ببندم و استراحت کنم. آهنگ آرام بی‌کلامی
از سه‌تار گذاشتم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.
- خانوم مهندس!

واقعاً نفهمیدم چطوری از جایم پریدم. مهندس بهروز
بود. چشم‌هایم را تا حدی که می‌شد، باز کردم و سریع
از جایم بلند شدم.
با تعجب نگاهم می‌کرد. دستم به سمت گوشی‌ام رفت
تا آهنگ را خاموش کنم.
- ترسوندمتون؟

- ببخشید یه کم چشم‌ام رو بستم.
نگاهی به بیسکویت روی میز انداخت.
- کارتون تموم نشده بود؟
- نه تموم شده بود، دوباره چک کردم تا کمترین ایراد
رو داشته باشه.
- و ساعت ناهارتون پرید.
لبخندی زدم.
- مهم نیست. بفرمایید بیسکویت!
لبخندی زد.

- نوش جان... می‌خواید اگر...
- نه باید کار مهندس حقیقی رو تموم کنم.
- اخم بامزه‌ای کرد.
- قرار نیست از دستیار من سوءاستفاده کنه.
- در این مدت اولین بار بود کلامش ذره‌ای رنگ شوخی داشت.
- کارم اشتباه که نداشت؟
- نه نداشت. خیلی خوب بود. پیشرفتتون چشم‌گیره.
- بفرمایید اومده بودم زونکن قرمزه رو ازتون بگیرم.
- هنوز نزدیک پنج دقیقه وقت دارید برای تجدید قوا.
- پرونده را گرفت و به بهمت در رفت.
- در ضمن، موسیقی زیباییه.
- لبخندی زدم و دستم رفت سمت شالم و مرتبش کردم.
- اون آبی خیلی خوش‌رنگه.
- رد انگشت اشاره‌اش را گرفتم و پشت ویتترین چشمم خورد به مانتوی آبی بی‌دکمه.
- آره خوشگله، اما نمی‌تونه سر کار پوشیدش.
- مهرناز کمی از آب بطری را سر کشید.
- حالا قراره همه‌ی لباس‌ها رو بر اساس سر کارت بخری؟

- نیست خیلی جاهای دیگه ای می‌رام! از خونه ی خودمون به سر کار، کلاس زبان و گاهی خونه ی شما...
علیرضا و عرفان و نوید و زنش، امشب خونه مون شام دعوتن... دارم دیوونه می‌بشم مهرناز. نگاه‌های عرفان به من که انگار جزئی از املاکشم به کنار، نگین و علیرضا... نگاهم کرد.

- با نگین حرف زدی؟

- تو سرش نمی‌راه. علیرضا رو می‌بینه، دست‌وپاش رو گم می‌کنه. از دیروز داره برای امشب لباس انتخاب می‌کنه.

دستش را روی زانویم گذاشت.

- نگار، نگین عاشق علیرضاست و با مخالفت‌های تو نظرش برنمی‌گرده.

آهی از سر استیصال کشیدم.

- نوید می‌گفت نهال، زنش، مخالف بچه‌دار شده.

- خب!

- جواب عرفان چی باشه خوبه؟ اون قدر تو خونه نگهش دار تا قبول کنه.

- خاک تو سرم! تو چه قرنی زندگی می‌کنه این پسره؟!

- علیرضا ساکنه، معمولاً جواب نمی‌ده، کلاً خیلی اظهار

عقیده نمی‌کنه؛ ولی برادر اون دوتااست. نگین می‌گه ببی

ن نوید همه ی فکر و ذکرش زنشه. ببین همه‌جا چشمش

دنبالشه.

- از بددلی!

- بیا! تو این رو تو مخ این دختره کن. عاشق اون
قفس طلایی رانگ شده.
از جایم بلند شدم و بند کیف کوچک و یک طرفه ام را
روی شانهم مرتب کردم.
- بریم مهرناز. تو هم باید بری خونه، خانوم چون
خونه تنهاست.

ماشین نیاورده بودیم و قدم زانان از سر خیابان پیچ
یدیم و خداحافظی کردیم.
مهرناز یکم از آب بطری را سر کشید: حالا قراره همه
لباس-هات رو بر اساس سر کارت بخری؟
- نیست خیلی جاهای -دیگه- ای -می-رم... از خونه
خودمون به سر کار... کلاس زبان و گاهی خونه
مادرجون...

سرش را تکان داد و به ویتترین بعدی چشم دوخت:
کی میای انجمن؟
- می-دونی که بابا یا مامان بفهمن تیکه بزرگم
گوشمه... یه روز که بتونم مثل دفعه-های قبل خالی
بیندم...

دستی به بازویم کشید: اذیت نکن خودتو... همین-

که بخشی از درآمدت رو می-دی خیلی خوبه... من رو
نبین بخشی از کارم و البته رشتمه.

- علیرضا، عرفان، نوید و زنش امشب خونمون شام
دعوتن...

- اوففففف بازم؟

- دارم دیوونه می-شم...- نگاه-های عرفان به من که
انگار جزئی از املاکشم به کنار... نگین و علیرضا...

با اشاره دست دریا، روی نیمکت نشستم: این دختره
من رو خل می-کنه...

نشست کنار دستم چشمای باریکش باریک-تر هم
شد. قیافه-اش بامزه شد...

- بچه هم بودی بر عکس همه که موقع تعجب
چشماشون گرد و بزرگ می-شه چشمات کوچیک
می-شه...

لبخند بی-جونی زد: با نگین حرف زدی؟

- تو سرش نمی-ره... دست-وپاش رو گم می-کنه
علیرضا رو می-بینه... از دیروز داره برای امشب لباس
انتخاب می-کنه...

دستش را روی زانویش گذاشت: خب شاید..

- نوید می-گفت نهال، زنش مخالف بچه-دار شده...

- خب؟!

- جواب عرفان چی باشه خوبه؟ اون-قدر تو خونه

نگهش دار تا قبول کنه...

- خاک تو سرم تو چه قرنی زندگی می-کنه این پسره؟
- علیرضا ساکنه معمولا جواب نمی-ده کلا خیلی
اظهار عقیده نمی-کنه ولی برادر اون دوتاست... نگین
می-گه بین نوید همه فکر و ذکرش زنشه... بین همه
جا چشمش دنبالشه...

- از بد دلی...

- بیا... تو این رو تو مخ این دختره کن... عاشق اون
قفس طلایی رنگ شده.

کلافه سر جایش جابه-جا شد: باید مفصل باهاش
حرف بزنیم...

- فایده نداره یه نگاه علیرضا... یه تعریف عمه-ام یا
مامانم بسه برای دود شدن همه حرف-های ما...
نمی-خوام خواهرم چند سال بعد با بی-چارگی برگرده
خونه بابا... با انتخاب غلط...

- غلط یا درست رو کی می-دونه نگار...؟

از جایم بلند شدم و بند کیف کوچک و یک طرفه-ام
را روی شانه-ام مرتب کردم: غلط مسلما هر کسی که به
خاندان پدری من کوچک-ترین ربطی داشته باشه...

همه ذهنم مشغول نگین بود این روزها... خریدهایمان
که تمام شد ساعت نزدیک هفت بود از پاساژ تا خانه

پیاده چهل دقیقه بود. ماشین نیاورده بودیم و در عصر پنجشنبه و شلوغی و نشاطش راه افتادیم به سمت خانه.

قدم-زنان از سر خیابان پیچیدیم و با مرور خاطرات کودکی و پسر بچه-ای که در کوچه ما زندگی می-کرد هر هفته از ما کتک می-خورد رسیدیم به داروخانه... دریا کرم ضدآفتاب می-خواست وارد داروخانه شد و من کیسه-ی خرید به دست منتظرش جلوی در ایستادم.

کیسه-های خرید را روی سکوی جلوی داروخانه گذاشتم و به ساعت نگاه کردم. احساس کردم کسی با قدم-های بلند به من نزدیک می-شود... سرم را بلند کردم و مهندس-حقیقی را دیدم... تعجب کردم... سلام خانوم-مهندس از کنارتون رد شدم من رو ندیدید...

تعجب کرده بودم کمی دو طرف مانتوی عبایم را درست کردم: متوجه نشدم... خیلی به اطرافم دقت نمی-کنم...

_ معلومه... منتظر کسی هستید؟

_ دوستم تو داروخونه-ست...

_ منم منتظر اون دوتام که بیان...

تا خواستم منظورش از آن دوتا را متوجه شوم...

ماهان و عرفان را دیدم که در کنار هم از مغازه عطروادکلن-فروشی روبه-رو خارج شدند. با دیدنم اخم کرد... اخم من غلیظ-تر بود...

مهندس-بهر روز عینک آفتابی-اش را از روی موهایش برداشت و به یقه-اش آویزان کرد و با ادب و خونسردی همیشگی سلام کرد.

عرفان اما کنار دستم ایستاد:- خرید داشتی؟

- بله...

- تنهایی؟

- نه...

صورت الکس و ماهان مثل توپ پینگ-پنگ بین سوال و جواب-های عجیب-وغریب ما در رفت و آمد بود...

دریا از در داروخانه بیرون آمد و بی-توجه به اطراف گفت: بیخس معطل شدی...

سرش را بلند کرد و عرفان را شناخت کمی متعجب سه لام کرد... دریا را معرفی کردم و سعی کردم تا خرده لبخندی که با دیدنش زورکی می-شد را روی لبم نگه دارم.

راه را بند آورده بودیم... کیسه-های خریدم را برداشتم: بد جایی ایستادیم... با اجازتون...

ماهان کیسه-ای که جا مونده بود را برداشت:
کمکتون بکنم؟

نه ممنونم...

الکس گوشه مانتویم را کشید تا از سر راه چند پسر
بچه نوجوان کنار بروم.

ما می-ریم خیلی بد جاییه...

عرفان بی-حرف دستش را دراز کرد تا کیسه-ها را
بگیرد: می-رسونمتون...

مخالفت آن هم وسط شلوغی پیاده رو بی فایده
بود... کیسه-های دریا را هم با لجبازی عیانی به دستش
دادم... حرکتیم از چشم-های الکس دور نماند... اخمی که
با کشیدن آستینم روی صورتش آمده بود با این حرکتیم
پرید و تبدیل به خنده-ای به زور فرو خورده شد.

ماهان هم خنده-اش را قورت داد: پس تو نمی-آی
دیگه عرفان؟

خونه دایی نزدیکه... می-رسونمشون و
برمی-گردم... البته شب بازهم همون جاییم...

قبل از رفتن ماهان با همان آرامش همیشگیش برگشت
به سمتم: می-دونم روز کاریتون نیست اما لطفا
ایمیلتون رو چک کنید...

سری تکان دادم و همراه با دریای ساکت و عرفانی که
به اندازه یک سبد چرخدار خرید بار دستش بود به

سمت ماشین حرکت کردیم.

تا خانه سکوت بود و سکوت... عرفان به نظر عصبانی می-آمد... برایم مهم نبود... دریا در آینه به من اشاره-ای کرد و من شانه بالا انداختم... به خانه دریا که دو تا در با ما فاصله داشت رسیدیم... روبوسی کردیم... از عرفان تشکر کرد و پیاده شد... خواستم در را باز کنم.

- نگار!

دست به سینه بدون اینکه نگاهش کنم: بله...

- من که صبح بهت گفتم اگه می-خوای بری خرید...

- من پا دارم... پول دارم... چشم دارم...

- بس کن.. مثل پونزده-سالگی-هات جواب من رو

نده...

- تو هم مثل پسر بچه-های هجده-ساله برخورد

نکن...

- چرا به من نگفتی به جای الکس دستیار ماهان شدی

؟

- مگه تو به من گزارش سر کارت رو می-دی؟

- بپرس بدم.

- به من ربطی نداره...

- لعنتی ولی به من ربط داره...

نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم را حفظ کنم: عرفان از این نقشی که داری بازی می‌کنی بکش بیرون... خودت رو عذاب نده... من رو عذاب نده... برو دنبال کسی که...

زانوهایم را تکان می‌دادم. نهال با مامان از روتین‌های زندگی‌اش حرف می‌زد. همان روتین‌هایی که از ترس گرفتار شدن به آن‌ها، آینده‌ای متاهل را برای خودم تصور نمی‌کردم. همان‌ها که به قول مهرناز، خواهی نخواهی گرفتار آن می‌شدیم و راه فراری هم نبود.

نگین با بلوز قرمزرنج و شلوار مشکی‌رنگ شیکش روبه روی علیرضا نشست. علیرضا غرق فکری که با تکه‌های موز داخل بشقابش درگیر بود. نوید با عرفان مشغول صحبت از آخرین قیمت‌های بازار فرش بود و من جدا از تمام این بحث‌ها، غرق افکارم بودم. نه روتین‌های زنانه‌ی زندگی مادرم، نه دلبری‌های دخترانه و ساده‌ی خواهرم و نه بازار آشفته‌ی فرش، جواب سؤالات ذهنی من نبود.

سرم را کمی به مبل تکیه دادم.

خسته‌ای؟

سرم به بهمت نوید چرخید که من را مخاطب خودش قرار داده بود. با این سؤالش تمام سرها به بهمت من برگشت. پای راستم را از روی پای چپم برداشتم.

_ نه... نه!

_ خیلی ساکتی آخه نگارجان.

نمی خواستم بی ادبی کرده باشم.

_ امروز بیرون بودم، یه کم سردرد گرفتم.

نهال با سادگی همیشگی اش گفت:

_ هوای آلوده باعثش می شه. ما هم بهتون زحمت دادیم.

۴.

دوستش داشتم، زیبایی قلبش و معصومیتش را.

اشک های گاه بیگاهش را هم که از رفتارهای عمه دیده

بودم، باعث شده بود بیشتر از زنی که چند سالی از من

بزرگ تر است، به چشمم، دختر کوچک و مظلومی بیاید

د که حقش بی محلی نبود.

_ نه نهال جان، می دونی من همیشه از دیدنت

خوشحال می شم.

عرفان با تک بهر فیه ای صدایش را صاف کرد.

_ فکر کنم با کس دیگه ای مشکل داری!

از جایم بلند شدم و سینی چای را برداشتم.

_ کیا چای می خورن؟

نوید با دقت نگاهم می کرد. پشت به آن ها و بدون

نگاه به مامان، وارد آشپزخانه شدم و نفسم رو بیرون

دادم.

- نگارا!

دست هایم را دور سینی طلایی کنده کاری شده ی
مامان مشت کردم. خودم را کشیدم تا فنجان های گل ا
صورتی را از کابینت بردارم؛ بهانه ای بود برای ندیدنش.
- تو معلومه چته؟! -

سرم را به بهمتش چرخاندم. داشت دست پاه بهینه
نگاهم می کرد.

- من خوبم. همه چیز خوبه. چای کم رنگ می خوری؟

- نگارا!

تعجب کرده بود. به نظر خودم که تعجب نداشت.
هوای رابطه ی ما همیشه سرد بود. چرا هرچقدر از
کوچه ی حرف هایش دور می شدم، باز به اصرار برمی ا
گشت سر جای اول؟! -
- بشین.

نگاهی سرسری از چهارچوب در به بیرون انداختم.
همه مشغول خودشان بودند، جز نوید که گاهی نظری
به بهمت آشپزخانه می انداخت. صندلی چهارخانه
قرمز رنگ را بیرون کشیدم و نشستم روبه رویش. دست ا
هایم را قلاب کردم روی زانوهایم.
حرف هایش تکرار بود و تکرار و من بودم و ذهن درگی
رم به اینکه چرا حرفی از روسری دوست داشتنی ام نمی ا
زند.

- تند رفتم عصر.

این بار نتوانستم خودم را بی تفاوت نشان بدهم و با
تعجب نگاهش کردم.

لبخندی زد.

- چرا این شکلی شدی؟!

دست پاه بهینه به صندلی تکیه دادم. ابرویم از سر
تعجب بالا رفت. با لبخند نگاهم می کرد. انگار که تکت تکت
رفتارهایم را از حفظ باشد؛ که بود.

- بیشتر از این حرف ها می شناسمت عرفان، که بدونم
تندتر از این هم رفتی و بابتش ناراحت نبودی.

- امروز هستم. باید یه جایی من و تو بتونیم چهار
کلمه حرف حساب بزنیم.

- اینجا تو آشپزخونه ی مامان، بعد از یه جنگ اعصابی
که عصری باهم داشتیم؟!

- تو بگو کجا! من که هر جا می خوام باهات پیام، تو
درمی لای.

- تو رو خدا عرفان، این قدر مظلوم نباش! اگه نوید ی
ادت داده که حالا برای رسیدن به مقصدت از این کوچه
گذر کنی، اشتباه کرده، دیر شده.

خواستم بلند شوم که خشمگین گفتم:

- بشین بهت می گم! می گم حرف حساب بزنیم، یعنی

دور از این کینه‌ها. دختر، تو چرا این قدر تلخی؟!
دست‌هایم را مشت کردم به هم و گذاشتم روی میز.
کمی خم شدم طرفش. دسته‌های مشکی‌رنگی را که مثل
همیشه روی صورتم آمد، کنار زدم. بی‌توجه به نگاه پر
از لبخندش، ادامه دادم:

- تو که من رو می‌شناسی.

- بیشتر از خودم.

- چرا خودت رو معطل من می‌کنی؟ به خدایی که هر
دومون می‌شناسیم، نوید داره بهت اشتباه آدرس می‌ده!
عصبانی شد.

- تو چرا همه‌ش می‌جوای به من اثبات کنی کسی
هست که چیزی یادم می‌ده؟! من سی سالمه، بچه نی
ستم.

- می‌دونم؛ ولی این تغییر رویه چیه؟ تو همون عرفانی
که اومدی دم دبیرستانمون، اون‌جوری من رو سوار ماش
بین کردی، آبروم رو بردی و من یه هفته نرفتم مدرسه‌تا
با اعتصاب غذا، مامانم دبیرستانم رو عوض کرد! حالا
بحث اینه چرا باهات نمی‌آم بیرون تا حرفت رو بزنی؟!
عرفان، شد بیست و سه سالم، شد سی سالت. به
هرجایی اگر قرار بود برسیم، باید تا حالا می‌راسیدیم.

- گفتم بزرگ می‌شی، عاقل می‌شی.

پوزخندی زدم.

تو اصلاً من رو نمی فهمی. نشونه ی عاقل شدنم جواب بله دادن به توئه؟! عرفان، نکن این کار رو با خودت. تو یه زن لازم داری مثل نهال. من زندگیت رو تیره و تار می کنم. من حرف زوربشنو نیستم. گاهی اگر کوتاه می آم، به خاطر حرمت و احترامه.

صورتش قرمز شده بود. دست هایش بیشتر و بیشتر درهم قفل می بند.

فکر می کنی دایی تو رو به کسی غیر از من می ده؟!
حالم داشت به هم می خورد؛ اما حالا که لذت رفتن روی اعصابش را با خونسردی که از خودم سراغ نداشتم، به دست آورده بودم، نباید با عصبانیت خرابش می کردم.

داییت رو تو این خونه می بینی؟!

زیونت اگر بابت اون کاری که داری می ری، این قدر دراز شده، نذار کاری کنم از فردا دیگه نری!

از جایم بلند شدم و به بهمت سینی رفتم. دست هایم از شدت حرص می لرزید. نوید هنوز نگاهش به آشپزخانه بود و این خودش بنزینی روی آتش نفرتم بود.
برو به معلمت بگو نتونستی تا آخرش نقش مردهای منطقی رو بازی کنی!

صندلی را با حرص سر جایش گذاشت. چای را در

فنجان‌ها ریختم. بخار بوی هل را نفس کشیدم... من نه
می‌گذاشتم زندگی‌ام بازیچه‌ی این خانواده شود. من نهال
دیگر نمی‌بندم. نمی‌گذاشتم مادرم شوم.

- نگار، پس چایی چی شد؟!

اشک هم نمی‌ریختم. سرم را بلند کردم و رفتم به
سمت سالن.

ژست‌های بامزه و مخصوص به خودش را داشت.
خودنویس طلایی‌اش را در دستش می‌چرخاند و گاهی
با انتهایش ضربه‌ی کوچکی به کنار گوشش می‌زد و با
دقت برگه‌ی روبه‌رویش را می‌خواند.

- پس قرار شد تو و مهندس بهروز هفته‌ای یک روز به ای
ن کارخونه سر بزنی؟!

لبخندی زدم.

- بله.

با دقت نگاهم کرد.

- کارخونه دوست داری؟

- شکلات دوست دارم.

لبخندش پهن شد و به پشتی صندلی تکیه داد. خودنو
یسیش را بین انگشت اشاره و انگشت وسطی‌اش گرفت.

- مثل همه‌ی خانوم‌ها.

برگه‌ی امضاشده را بین زونکن سبزرنگ گذاشتم و ای

ستادم.

مثل بقیه‌ی خانوم‌ها.

در اتاقش را به خواست خودش نبستم و به بهمت ماهان رفتم که در گوشه‌ی راهرو با مهندس مختاری صحبت می‌کرد. دست چپش داخل جیبش بود و گردنش را خیلی صاف نگه داشته بود. در این مدت، دست‌های‌شان و تحلیل آن‌ها شاید تنها تفریح شده بود. هرچقدر الکس رفتاری برون‌گرا و همراه با طنز و راحت داشت، ماهان جدی و کم‌حرف بود.

با شنیدن صدای پاشنه‌های کفشم، به بهمتم چرخید.

امضا کرد؟

بله و من برای فردا هماهنگ می‌کنم.

می‌دونم از اینکه دارید کاری رو که تو ذهنتون به |

عنوان مهندس صنایع است، شروع می‌کنید، خوشحالید ؛ اما بهتره بذارید همه چیز روند اداری خودش رو داشته باشه. خانوم سلامی، منشی الکس، زنگ بزنه، بهتره.

بازهم عجل بودم را به رخم کشیده بود و حق داشت. چیزی که واقعاً قابل تحسین بود، نحوه‌ی تذکر دادنش در هنگام اشتباهاتم بود؛ غیرمستقیم و آرام. عجیب و بسیار عجیب صبور بود. چیزی که من در مرداهای اطرافم تقریباً هرگز ندیده بودم.

پایین شالم را در دستم گرفتم. چند ثانیه سرم پایین بود. سرم را بلند کردم. دست به بهینه نگاه می‌کرد. لبخندی یک‌پوری و تازه وارد روی صورتش بود. چیزی که برای اولین بار ذره‌ای هرچند کوچک، بار شیطنت داشت. صبر چیز خیلی خوبیه خانوم مهندس. گوشه‌ی شالم را رها کردم و انگشتانم را درهم گره زدم.

- فعلاً کاری با من ندارید؟
سرش را تکانی داد.
- خیر. خسته نباشید. برای فردا باهاتون هماهنگ می‌کنم.

- مادر جون، چه کردی؟ چقدر اینا خوشگلن!
مادر جان دستی به پارچه‌ی آبی‌نفتی مانتویی که برای م دوخته بود، کشید. گل‌های بی‌نظیری اطراف آستینش آینه‌دوزی شده بود.
مهرناز لیوان آبش را روی میز گذاشت.
- برای ما از این کارا نکرده‌ها!
مادر جان گیره‌ی زیر روسری‌اش را باز کرد و با گوشه‌ی روسری سفیدرنگش خودش را باد زد.
- چشمت رو بگیره! برای شروع کارت، برات لباس ندوختم؟!

سرم را اندکی خم کردم و دست مادر جان را بوسیدم.
اخم کرد و دستش را کشید.
- این کارا چیه نگار!
- عاشقتم مادر جون!
دستی به سرم کشید.
- اینا رو قبلا یکی به من گفته.
گفت و از جایش بلند شد. برای بلند شدن دست به
زانو می گذاشت و دل من را می گرفت. مهرناز بلند خندید
د.

- پدر جون حرفای بلایی هم می زاده!
مادر جون همان طور لنگان به بهمت آشپزخانه رفت.
- نه فقط شماها بلیدید!
خنده ی بلندم هم زامن با قهقهه ی مهرناز شد. نشستم رو
ی فرش سفیدرنگ خانه ی مادر جان. دست هایم را تکیه ی
بدنم کردم و به مهرناز نگاه انداختم.
- بلوندشون کنی، خوشگل می بنه ها!
- نه که خیلی هم کسی هست که بخوام براش خودم
رو خوشگل کنم!
چشم هایم رنگ غم گرفت. خیلی وقت ها تنهایی اش
اذیتم می کرد.
- چرا دوباره عاشق نمی بنی؟

با آرامش نگاهم کرد.
- عاشق کی؟ من که جایی نمی‌لام.
- خب برو!
- بار اولش راحت‌ه نگار... یه مستی بی‌نظیر داره؛ ولی
وقتی مثل من مجبور بشی اون سیاه مستی رو بالا بیار
ی، بار دوم سخت می‌بشه، خیلی سخت!
کف دست‌هایم را به ریز ترنج‌های فرش کشیدم.
- از فردا هفته‌ای یه بار می‌لام یه کارخونه. حالا واقعا
دارم برای رشته‌م کاری انجام می‌دم.
لبخندی زد.
- پس مانتوی مادرجون رو بپوش، برات شانس می‌آره.
- حیفه خیلی برای کارخونه جینگیله.
- به مادرت کارخونه رو گفتی؟
- نه. تو همون ساعت همیشگی می‌لام، گفتن نداره.
واقعا حوصله‌ی جدل ندارم.
- امشب اینجا می‌هونی؟
- اوهوم... به مامان هم گفتم.
- باشه پس بلند شو برو یه آبی به دست و صورتت
بزن، من یه کم خرید دارم، باهم بریم.
خرید کرده بودیم، خندیده بودیم و حرف زده بودیم.
تشک‌ها را مثل تمام سال‌هایی که یادم می‌آهد، کنار هم

پهن کرده بودیم. پارچ آب کمی آن روتتر بالای سرمان بود. مهرانز سرش را روی بالشت گذاشت و نفس عمیقی کشید.

- روز خوبی بود.

- خیلی.

- این روزها بیشتر از قبل احساس تنهایی می‌کنم... حتی از دوران متأهلی هم بیشتر. به بسمتش چرخیدم.

- ازدواج کرده بودی هم تنها بودی؟

- اون موقع شاید از اینم تنهاتر بودم... زندگی با کسی که بعد از یه مدت شور و مستی می‌فهمی نقاط مشترکت باهاش خیلی کمه، دردناک‌تر و تنهاتر از دوران الان منه.

نفسم را بیرون دادم و دستم را زیر سرم قلاب کردم.

- از دور که همه چی تون به هم شبیه بود.

- خب آره... خانواده‌ی سنتی، میزان تحصیلات؛ اما نوع دیدمون به زندگی فرق می‌کرد. توقعاتمون... شاید هیچ وقت دوستم نداشت.

از امیر، شوهر مهرانز، خیلی چیزها یادم بود و نبود. اقتدارش، بینی عقابی‌اش، عینکش و کم‌حرفی‌اش.

- آدم قابل‌اعتمادی بود؟

- اگه معنی خیانت برات اینه که فقط مردی با زن دی
گه ای نباشه، آره امیر قابل اعتماد بود.
به بهتمت چرخید و دست هایش را زیر گونه اش
گذاشت.

- تو خیلی شبیه به منی نگار، دنیا رو مثل من می بین
ی. تفاوتمون تو اینه که تو پرچم خیلی از مبارزات رو
از حالا افراشتی. من فکر کردم پرچم رو با ازدواج بیرم
بالا، بهتره؛ که غلط اندر غلط بود. شوهر کردن آزادی
نبود. لااقل با آدمی مثل امیر... با بددلی هایی که داشت،
نبود.

در کیفم را باز کردم تا مطمئن شوم که کیف پولم را
برداشته ام. از دیدن لقمه ی بزرگ داخل کیفم خنده ام
گرفت. مادر جان کنارش انجیر هم گذاشته بود؛ انگار
داشتم می رفتم اردو!

ماشین را قفل کردم و به بهمت شرکت رفتم. قرار
شده بود رأس ساعت هفت، کنار در شرکت منتظرش
باشم. از دور ماشینش را دیدم. کنارم پارک کرد و در را
برایم باز کرد. خنکی داخل ماشینش را نفس کشیدم.
مثل همیشه لبخندی ملایم روی لبش بود.
- صبحتون به خیر... معطل که نشدید؟
- خیر، همین الان رسیدم.

با حرکت ماشین، کمربندم را بستم. برای بار اول بود که در ماشین مردی به غیر از اعضای خانواده ام می‌نشستم. آهنگ آرامی گذاشته بود و خیلی هم با رعایت قوانین و استاندارد رانندگی می‌کرد؛ کاری که عرفان هم چو وقت نمی‌کرد.

سجاقک آویزان از دستبندم را بین انگشت‌های دستم گرفتم. نیم‌نگاهی به دستم انداخت.

- چیزی رو که دیشب براتون ایمیل کرده بودم، مطالعه کردید؟

- بله.

بله ام شبیه بچه‌مدرسه‌ای مقابل مدیرش بود.

- می‌ترسید خراب‌کاری کنید؟

- کم خراب‌کاری نکردم.

راهنما زد و پیچید...

- این‌ها همه‌ش عادیه. تازه نسبت به کسی که تازه از

دانشگاه بیرون اومده، خیلی هم خوب بود.

سجاقک را رها کردم.

- شما استاد خوبی هستید.

- خیلی خوبه که بلدید ممنون باشید.

اخم‌هایش کمی درهم بود. سرش را کمی نزدیک‌تر

کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت.

حرفای سرکارگر خیلی بامزه بود؟

کمی اخم کردم.

نه بوی شکلات خیلی بامزه‌بست.

از دست شما خانوما!

ای بابا! مهندس حقیقی هم همین رو گفتن. مگه مرد

ی که شکلات دوست داشته باشه، نداریم؟!

دستش را داخل جیبش گذاشت و با همان سر

افراشته به‌بهت دفتر رفت و خیلی جدی گفت:

تلخ هشتاد درصد رو خیلی دوست داره.

کمی نزدیک شدم و انگار که موضوع خیلی مهمی را

کشف کرده باشم، پرسیدم:

کی؟ شما؟

تک‌بهره‌ای کرد و در را باز کرد تا وارد شوم.

نه... کس.

از خنده‌ی شیطنت‌آمیزش که انگار راز مگوی مهندس

حقیقی را فاش کرده باشد، خیلی خوشم آمد. با دست

اشاره کرد تا وارد شوم. از این اخلاقی خوشم می‌آمد. بـ

ی توجه به رابطه‌ی کاری و یا سنی امکان نداشت خودش

اول وارد جایی شود.

صبر می‌کرد من روی صندلی می‌نشستم و بعد می‌ا

نشست.

فایل روی لپ تاپش را باز کرد و اشاره کرد تا نزدیکش شوم. شالم را کمی بیشتر روی سینه ام کشیدم و با فاصله ایستادم. لبخندی زد و شروع کرد به توضیح دادن.

تعداد تماس های ازدست رفته ی مامان آن قدر زیاد بود که باعث تعجبم شد. ناهار مزخرف کارخانه جلوی رویم بود و دوست نداشتم بخورم. بوی زهم آن سه تیکه جوجه دلم را به هم می زد و برنج به طرز نفرت انگیزی شور بود. لقمه ای را به زاور فرودادم و به مامان زنگ زدم.

- می تپه بگی چرا جواب نمی دی؟!

- سلام علیکم مامان خانوم گل گلاب.

خنده اش گرفت.

- زبون نریز.

- خسته هم نباشم.

کمی صدایش را کش دار کرد.

- خسته ای نرو سر کار و برای چند غاز ندو!

شقیقه هایم را فشار دادم. یا من زاپنی حرف می زدم ی

ا بقیه لچ کرده بودند که حرف هم را نمی فهمیدیم.

- باشه مامان جان، شما حق داری. نگین چطوره؟

- با علیرضا رفته بیرون.

آن چنان «چی» غلیظی گفتم که ماهان در حال صحبت با مدیرعامل برگشت و با اخم نگاهم کرد. با خجالت از جایم بلند شدم و به گوشه‌ای رفتم تا صدایم کمتر بلند شود.

- مامان، شوخی می‌کنی؟
- نه. چرا شوخی کنم؟! می‌خواست بره خرید، علیرضا هم اون‌را کار داشت...
کلافه شالم را باز کردم تا بتوانم نفس بگیر کرده در قفسه‌ی سینه‌ام را بیرون بدهم.
- همین‌جوری؟! یعنی علیرضا همین‌جوری علاقه مند شد بره تو پاساژ قدم بزنه!
- نگار، خواهرت رو اذیت نکن.
می‌خواستم زار بزنم.
- من اذیت می‌کنم؟! من؟! واقعا که!
- تو اگه با عرفان مشکل داری، این ربطی به علیرضا نداره.

- مامان! تو چطوری می‌تونی چشمت رو، رو اینکه اون پسر کیه و اینکه بابا چی کار کرده، ببندی؟!
- ترجیح می‌دم نگین با یه شناس باشه تا دست یه آدم غریبه رو بگیره بیاره.
- خب شناخت یعنی چی؟ یعنی بدونیم خانواده مزخرفی داره و قبول نکنیم دیگه!

- این حرف‌ها رو بذار کنار. بهت زنگ زدم بگم بابات م
ی‌خواه بیینتت.

از این خبر زیباتر، دیگر وجود نداشت. کلافه گوشه‌ی
کفشم را به قرنیز کوبیدم.

- اونجایی؟

- شد یه بار زنگ بزنی من رو شاد کنی؟!

- خجالت بکش! بابات خبر بده؟!

- وقتی بخواد من رو ببینه، یعنی امکان نداره خبرش
خوب باشه.

- بس کن! بعد از کارت بهش آدرس بده بیاد دنبالت.

- خودم ماشین دارم.

کلافه از یکی‌به‌دو کردنمان گوشه‌ی را از خودش دور
کرد.

- من نمی‌دونم تو می‌دونی و بابات!

گوشه‌ی را در مشتتم فشردم. دلم می‌خواست سرم را
محکم به دیوار بکوبم که... نمی‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم را کمی جمع
و چور کنم. سرم را بلند کردم. ماهان با دقت نگاه می
کرد؛ نگاهی کمی پرفکر و شاید باید گفت پرتذکر. سعی
کردم بی‌تفاوت باشم. سرم را گرم لپ‌تاپم کردم. دلم می
خواست جای تک‌تک دکمه‌هایی که برای تایپ با حرص

فشار می‌دادم و صدایش بلند می‌شد، علیرضا و یا نه. عرفان را بزنم. شک نداشتم که بابا برای همین احضارم کرده بود.

گردنم را ماساژ دادم. عصبی بودم، تپش قلبم بالا بود. بالای سرم ایستاد.

- بریم؟

به ساعت نگاه کردم؛ هنوز یک ساعت وقت داشتیم. خواستم چیزی بگویم که لپ‌تاپش را جمع کرد. وقتی کیفیت کار پایین باشه، نیازی به بالا بردن کمی نیست.

- بیخشید من حواسم هست، یعنی...

- بریم.

فقط همین را کم داشتم! روز بی‌نظیری به نظر می‌آمد.

سوار ماشین شدیم و راه افتاد. دلم قار و قور می‌کرد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. ذهنم می‌رفت پیش بابا. با وجود توصیه‌های مامان، تماس نگرفته بودم. دلم نمی‌خواست زنگ بزنم. فکر می‌کردم دوباره و دوباره بحث است. در دور تسلسل بی‌دلیلی غرق بودیم انگار و می‌چرخیدیم برای فرار از هم و می‌راسیدیم به هم.

- گرسنه‌اید؟

- بله؟!
- عرض کردم گرسنه اید؟
- چطور؟
- به غذاتون دست نزدید.
این بشر حواسش به همه چیز بود انگار.
- یه کم این غذاها...
- باید عادت کنید که خودتون رو سیر کنید.
یکهو یاد لقمه‌ی مادر جان افتادم. سرم را داخل کیفم
کردم و لقمه را مثل غنیمت جنگی با لبخندی که دست
خودم نبود، بیرون آوردم. با دیدنش لبخند آشکاری زد.
- براتون تغذیه گذاشتن!
دستانم را با دستمال مرطوب پاک و لقمه را نصف
کردم.
- بخورید ببینید چقدر خوش مزه است.
- من غذا خوردم.
- دوست ندارم بخورم و کسی نگاه کنه. بخوریدش.
مادربزرگم دست پختش عالیه.
دستش را دراز کرد، قسمت کوچک‌تر را برداشت و گاز
ی زد.
- خیلی خوش مزه هست.
سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و دوباره به گوشه‌ی ا

ام نگاه کردم.

- شک دارید؟

- به چی؟

- به زنگ زدن و نزدن.

از باز شدن این مسئله خوشم نمی‌آید. کلا آدم فضولی نبود؛ اما شاید من هم همراه خوبی نبودم که خودش را مجبور به سؤال کردن می‌دید.

- به نزدن ایمان دارم، چه کنم که باید زد...

- به ایمانتون عمل کنید.

- وقتی پای خانواده وسط باشه...

بدون حرف سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و بحث را دقیقاً در همین نقطه‌ی خانوادگی بودن بست.

زنگ نزدم، پیام دادم و این بی‌ادبی هم اضافه می‌شد به لیست بی‌انتهای خطاهای من؛ اما این تنها چیزی بود که فقط کمی می‌توانست دلم را خنک کند.

3

چقدر دور بودیم. فنجان را تکانی دادم. بود که برای دیدن پدرم باید به چایخانه‌ای کوچک می‌آمدیم. خسته بودم. از کار نبود؛ از تمام چیزهایی بود که می‌خواستیم بگویم و نمی‌شد. آهنگی را که پخش می‌شد، دوست نداشتم. حرف زدن با پدرم را در چایخانه دوست نداشتم. هر دو انگار برای این محیط بیش از اندازه ثقیل بودیم.

صندلی‌های چوبی و رومیزی‌های سرمه‌ای، شبیه این آدم نبود. کلاً شاید ما خیلی شبیه هم نبودیم. عصبانی به نظر نمی‌رسید؛ اما من خیلی وقت بود که خیلی هم بلد نبودم نگفته‌های بابا را بخوانم.

کارت رو دوست داری؟

جرعه‌ای از چای بهارنارنجم را فرودادم.

شرکت منظم و خوبیه.

- پس دیدی نیاز نبود اون قدر سر نرفتن اونجا خودت و
من رو اذیت کنی!

کمی خودم را جمع و جور کردم. ذهنم بیشتر درگیر نگی
ن بود و کمتر می توانستم تمرکزم را روی ادامه ای بحث
بگذارم.

- چرا دیگه نمی آیی مغازه سر بزنی؟

- یه کم سرم شلوغه تا اونجا اومدن سخت شده.

چشم هاش را از من گرفت.

- زنگ هم که نمی زانی!

بابای تک کلامی من به کجا می خواست برسد؟! اهل
گدایی محبت، آن هم از مایی که به خاطر سوگلی اش رها
یمان کرده بود، نبود.

- نگار، به کجا می خواهی برسی؟

- بابا، واقعاً من متوجه منظورتون نمی بتم. من کار بدی
نکردم این چند وقت.

عصبانی شده بود.

- برای دیدن دخترم باید حتماً کار بدی کرده باشه؟!!

نگار، تلخ تر و تلخ تر می بینی. مامانت هم از این تلخیت نا
لانه. عرفان...

کلافه فنجان را رها کردم. متوجه شدم که اصلاً هم
چای بهارنارنج دوست ندارم، بیه خصوص اگر در متن
نوشیدنش بحثی از عرفان باشد.

- پس رسیدیم به اصل مطلب!
- اصل مطلب دیدار ما بود.
- نه اصل مطلب چغلی کردن آقای عرفان خان رادمنش
بود!

- بشین نگار... من خیلی با تو راه می‌آم.
چه چیزی باید می‌گفتم؟ می‌گفتم انعطافت به خاطر ای
ن است که می‌خواهی همین نیمچه رابطه‌ی پدرودختری
را حفظ کنی؟ بگویم می‌خواهی به هدف برسی که همی
شه هدف برایت مهم بوده و بس؟!
کلافه دوباره سر جایم نشستم.
- می‌دونم.

- عرفان چغلی نمی‌کنه.
- عرفان دست راست شماست. پسری که شما خواستی
د و نشد... جاش ما اومدیم!
- نگار، من از دختر داشتن ناراحت نیستم. این چه
فکریه تو ذهنته؟!

بغض مزخرف این مدت را به‌زور قورت دادم.
- من بارها گفتم عرفان رو نمی‌خوام.
دستش را دراز کرد و دستانم را بین دست‌هایش
گرفت. از چه زمانی یادم رفته بود دستانش چقدر بزرگ |
تر از دستان من است؟

- آروم نگار... من اینجا برای جنگ نیومدم. اومدم ببینم دختری که تو خونه نگاهم هم نمی‌کنه، زنگ نمی‌زنه، جوابم رو نمی‌ده، چشه؟
- براتون مهمه؟!

- یعنی چی؟

- بابا، خیلی چیزا دیگه سر جای خودش نیست. شاید برای اولین بار بود که داشتم به مشکل بینمان اشاره می‌کردم. هرچند خیلی غیرمستقیم، اما بازهم برای من گام بلندی بود.

دستش را عقب کشید و من بار دیگر فهمیدم صحبت حتی غیرمستقیم از عشق چل‌چلی بابا، یعنی از دست دادن حمایت و گرمای حضورش. نفس عمیقی کشیدم. اشک ریختن در کارم نبود.

- من... مرسی که خواستید من رو ببینید.

- نگار... من...

بی‌حوصله کیفم را برداشتم. تصویرش پشت اشک‌هایی که نمی‌ریختم، لغزان بود. حال خوب نبود. من خوب نبودم... شاید اصلاً دختر خوبی هم برایش نبودم!
- خسته‌ام بابا.

بلند شد و ایستاد. شاید دوباره برایمان مرور شد. خیلی وقت بود که دیگر نمی‌توانستیم بیشتر از چند جمله باهم صحبت کنیم.

پشت سر پدرم راه افتادم و سوار ماشینش شدم.
در سکوت مطلق تا خانه رفتیم. ماشینم نزدیک
شرکت ماند. خواستم پیاده شوم که گفت:
_ عرفان دست راست منم که باشه، دار و ندار من مال
شما دوتااست.

جواب داشتم. برای هر جمله و هر کلمه‌اش، اما و صد
اما...

کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم و فقط سری برای
خداحافظی تکان دادم. چراغ اتاق نگین روشن بود.
خواهر احمق و ساده‌لی من!

پاهایش را در شکمش جمع کرده بود. قیافه‌اش با آن
مزه‌های خیس آن قدر مظلوم بود که لحظه‌ای شک کردم
تمام خشمی که نصف روز در سر و قلبم جمع شده بود،
واقعی باشد.

_ ببین نگار!

نشستم روی تخت آبی‌رنگش، درست روبه‌راویش،
پشت به قفسه‌های پر از عروسک‌های خرسی و لوازم‌آرای
شش. بوی عطر همیشگی‌اش داخل اتاقش پیچیده بود.
موهایم را محکم پشت سرم بستم. هنوز داشت نگاهم م
ی‌کرد.

_ خوش گذشت؟

دستش را از دور زانوهایش باز کرد و گذاشت روی تختش.

- نگار، من...

دستم را به علامت سکوت بالا آوردم.

- پسرهای دنیا تموم شدن؟!

- تو من رو نمی فهمی.

چشم هایم را چند ثانیه ای بستم و باز کردم. صدای

تلویزیون آن قدر بلند بود که مامان بچثمان را نشنود.

- راست می گوی، من نفهمم!

اشکش را با پشت دستش پاک کرد.

- نه به خدا منظورم این نیست! من علیرضا رو دوست

دارم.

- خوش تهپه... از خیلی از پسرهایی که می شناسیم،

خوش قیافه تره، درست؛ اما مگه قحطی پسر اومده؟! تو

فقط نوزده سالته. به خودت فرصت بده. یادت می راه.

- یادم نمی راه. من از وقتی سیزده سالمه، دوستش

دارم.

احساس می کردم یک چیزی گلویم را محکم گرفته

است. خواهر من انگار جایی زندگی می کرد که فرسنگ |

ها از من فاصله داشت.

- نگار، من نمی خوام از دستت بدم... می خوام...

کمی به بهمتش خم شدم.

- می‌خواهی پشتت رو بگیرم تا دستی‌دستی خودت رو
بدبخت کنی!

دوباره مزه‌هایش خیس شد.

- چرا بدبخت؟! علیرضا من رو دوست داره.

- مامانش رو می‌شناسی؟! من تو کار مامان موندم. تو

زندگیش از هیچ‌کس به اندازه‌ی عمه نخورده، باز دستی‌دستی

دستی داره تو رو می‌فرسته تو آتیش اون خونه!

بلند شد و روبه‌راویم ایستاد.

- خیلی بدبینی نگار... خیلی زیاد... تو تابه‌حال حتی

با علیرضا صحبت نکردی.

کلافه از جایم بلند شدم.

- نیازی هست؟ نه، می‌خواهم بدونم نیازی هست؟!|

نوید و نهال رو نمی‌بینی؟! عرفان رو نمی‌بینی؟!|

- عرفان تو رو دوست داره.

- بس کن نگین! رو این جمله‌ی مزخرف سوزنت گیر

کرده، هی این من رو دوست داره، اون تو رو دوست

داره! بزرگ شو نگین... بزرگ شو!

احساس می‌کردم سرم نبض دارد. نبضی تند و

دردناک. به بهمت در اتاق رفتم. چشم‌هایم از شدت درد

گود افتاده بود. به بهمت آمد و دست گذاشت روی شانه‌ی

ام.

- نگار، ما جز هم کسی رو نداریم.
- نه نگین جان... تو نیازی به من نداری.
خواست چیزی بگوید که در اتاق را محکم بستم. از کنار مامان که داشت تلویزیون نگاه می کرد و در لیوان شیشه ای دسته دار بزرگش چای می خورد، رد شدم.
- نگار، مامان، کجا؟ شامت هنوز رو میزه.
- سیرم.
- با پدرت حرف زدی؟
- بله. می شه بعداً باهم صحبت کنیم؟
- بحثتون شد؟
- به همتش برگشتم.
- خیلی وقته حتی من و بابا باهم بحثمون هم نمی ا شه.
با دست اشاره کرد تا کنارش بنشینم.
- بیا یه چایی برات بریزم، شاید اشتهاش باز شد و تونستی غذا بخوری.
- مامان، من چند سالمه؟
- بیست و سه... چطور؟
- از سه سالگی من خیلی گذشته که شما نگران غذا خوردن من باشی!
لیوانش را روی میز عسلی کنار مجسمه ی فرشته ی مورد علاقه اش گذاشت و دامن نخی نارنجی قهوه ای ا

رنگش را کمی مرتب کرد.
- زیونت روزبه‌راوز تیزتر می‌بُشه.
پیشانی‌ام را فشار دادم. نمی‌کشیدم. واقعا نمی‌کشیدم!
- اینم بوس صدادار مخصوص مینا، بانوی گل‌گلاب.
- اجازه می‌مُرخصی می‌دی؟ سرم داره می‌تُرکه.
- برات یه گل‌گاوزبون می‌آرم مادر.
سرم را تکان دادم و وارد اتاق شدم. چراغ را روشن نکردم و سرم روی بالشتم گذاشتم.
پدری دارم که محبتش، یعنی پولش... مادری که فکر می‌کند با جوشانده و غذا مادری می‌کند... خواهری که عاشقِ نشدترین آدم دنیاست!
روی تخت خودم را جمع کردم و چشم دوختم به تابلوی آبی‌رنگ. آبی و سبز روبه‌رویم. نور آکواریوم گوشه‌ی اتاق همراه با صدایش آرامش مطلق بود؛ البته شاید تا دوسه ساعت بعدش. نفسم را از حرص بیرون دادم. خانه‌ی تازه کوبیده‌بُده‌ی سرکوچه می‌خواست آهن و میل‌گرد خالی کند. تنها صدایی که در مجموعه‌ی امروزم کم داشتم!
دست‌هایم را زیر سرم گذاشتم. دوست داشتن، عاشق بودن و عشق ورزیدن... نگین انگار از سیزده س

الگی این‌ها را یاد گرفته بود و من... آن قدر از این مراحل پرت بودم که نه نگین را درک می‌کردم و نه علی‌رضا را. در حقیقت نگین را نمی‌فهمیدم و علی‌رضا را باور نداشتم.

علی‌رضا دندان‌پزشک بود. همه چیزش از لحاظ ظاهری با آن دوتای دیگر فرق می‌کرد؛ اما خمیرمایه‌اش همان بود. داشتم دیوانه می‌بندم. نباید آن قدر در زندگی نگین دخالت می‌کردم. نگین می‌گفت نمی‌فهممش و من می‌گفتم که حاضرم نگین عاشق مزخرف‌ترین پسر دانشکده‌اشان بشود تا علی‌رضایی که به قول خودش رویش شناختی ندارم!

بندهای کفش کتانی‌ام را محکم کردم.
بیا مادر، این لقمه رو لااقل تو راه بخور.
نگین پشت سر مامان ایستاده بود و با نگرانی نگاه می‌کرد. حوصله نداشتم. واقعاً همه چیز آن قدر عجیب بود که هضمش برایم خیلی سخت بود. هنوز متوجه منظور بابا از ملاقات دیروز نشده بودم که حالا بخواهم جواب نگاه ملتمس و منتظر نگین را بدهم.
زنگ زده بودم آژانس. کیفم را در دستم جا به جا کردم که ماشین سفیدرنگی جلوی پایم نگه داشت. سرم را بلند نکردم. با من که مطمئناً کار نداشت.

_ نگار!

سرم را آرام بالا بردم. با دیدنش آن هم آن وقت صبح
جلوی خانه، جا خوردم. اخم‌هایم ناخودآگاه درهم رفت.
از ماشین با آرامش پیاده شد.

_ نگار، می‌تبه صحبت کنیم؟

دیگر جایی برای گره خوردن ابروهایم باقی نمانده
بود. دسته‌ی کیفم را محکم‌تر در مشتم فشار دادم.

_ منتظر تاکسیم.

_ نمی‌آید. من می‌راسونمت.

سرم سوت کشید. دلم می‌خواست فریاد بزنم که جای
ش نبود. تازه داشتم معنی نگاه نگین را می‌فهمیدم.
بحث کردن فایده‌ای نداشت. در جلو را برایم باز کرد و
منتظر شد تا سوار شوم.

کمی بعد، زانوهایم را محکم کنار هم قفل کردم. نبض
تندم باعث دانه‌های درشت عرقی بود که از پشت سرم
روان بود. زیرچشمی نگاهم کرد و راه افتاد.

_ می‌دونم دوست نداری باهام صحبت کنی... می‌دونم
از بیرون رفتن دیشب من و نگین هم بیشتر عصبانی

هستی...

پوزخندی به لحن آرامش زدم.

_ خوبه همه‌ی این‌ها رو می‌دونید آقای دکتر! می‌تبه

لطفاً جلوی آژانس نگه دارید؛ بعداً من خودم با نگین
راجع به این کارش صحبت می‌کنم.
- خواهش می‌کنم نگار، یه کم صبور باش... نگین
مقصر نیست.

کلافه کمی شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم.
- هنوز اون قدر با خواهرم غریبه نشدم که شما
وساطت کنید باهاش بحث نکنم!
راهنما زد و ماشین را زیر یکی از درخت‌های چنار قدی
می‌ولیعصر پارک کرد. کلافه دستش را دور فرمان قفل
کرده بود و روی پیشانی‌اش قطره‌ای عرق بود.
- خوب می‌دونم که صحبت کردن با تو، سخت‌تر از
روزیه که بخوام با دایی صحبت کنم.
نمی‌توانستم لحنم را دوستانه کنم. کینه‌ام از رادمش
ها بیشتر از این حرف‌ها بود.

- جدا؟!!

- از ما خوشت نمی‌آد.

- ما؟!!

- منظورم من، مامانم، نوید... و از همه بدتر...
عرفان... اما باور کن داری اشتباه می‌کنی.

- راجع به چی؟

- راجع به من یا حتی مامان.

دست‌پله‌پله به در تکیه دادم. موضوع داشت جالب

می‌بند. سکوت‌م را که دید، بدون نگاه کردن ادامه داد:
- من بچه نیستم. بیست و هشت سالمه. خوب می‌دونم
دارم چی کار می‌کنم و حسم چیه... من... یعنی...
با دستمال کاغذی روی داشبورد، عرق پیشانی‌اش را
پاک کرد.

- نگین... اون برای من معنی خیلی چیزهاست.
- مثل موقعیت!

با بدجنسی این را گفتم. سرش با شتاب به سمت
چرخید و اخم‌هایش درهم رفت.
- نگار!

- می‌خوای بگی بدبین؟! می‌خوای بگی لاج‌پاز؟! آره،
همه‌ی این‌ها من هستم؛ اما چرا می‌خوای باور کنم پسر
زنی که به راحتی چشمش رو، رو اشتباه برادرش بست تا
زندگی ما این باشه، عاشق شده؟! آره علیرضا، می‌خوای
باور کنم؟ من به سادگی نگین نیستم.
کلافه بود.

- می‌دونم... تو برای ما عزیزی. برای من و نگین. از دی
شب تا حالا یه ساعت هم نخوابیده. من به خودم قول
دادم هیچی اذیتش نکنه.

- خیلی بامزه‌هست. نوید به تو هم اینا رو یاد داده؟!
عصبی دستی به صورتش کشید.

بذار مثل دوتا آدم بزرگ باهم حرف بزنی... من نوید
نیستم. عرفان هم نیستم. دایی هم نیستم. من علی
رضام. کسی که خواهرت رو... من نگین رو دوست
دارم... خیلی وقته. باید صبر می‌کردم بزرگ شه... هنوز
کوچولو، اما چاره‌ای نیست... می‌ترسم از دستش بدم.
این لحن و این صدای بم نهاده و این آرامش را باور
نداشتم. جملاتی که علیرضا می‌گفت آن قدر جدید و آرام
بود که اگر پیش‌زمینه‌ای از او نداشتم، شاید به نظرم
عاشقانه می‌آمد.

کمی سرم را به سمت صورت جدی‌اش خم کردم.
و انتظار داری من اینا رو باور کنم.
دستی دور دهانش کشید.

گاهی خودم رو که جات می‌ذارم، می‌گم حق داری
باور نکنی. ماما شاید گاهی حرف‌هایی زده یا می‌زانه
که از جنبه‌ی شما قابل‌پذیرش نباشه... یا عرفان واقعا از
راه غلطی وارد شده؛ اما نگار، مشکل اینجاست تو یه
چوب داری که باهاش همه‌ی مردهایی رو که به نوعی به
پدرت ربط دارن، با همون چوب می‌راونی.
دست‌پله‌پله به صندلی تکیه دادم. این علیرضایی را
که صدایش داخل ماشین پیچیده بود، نمی‌شناختم.
انگار هیچ وقت علیرضا را نشناخته بودم.
ما... منظورم نگین و من... بهت احتیاج داریم.

دست های قفل بسته روی سینه ام شاید بهترین نشانه بود از گاردی که گرفته بودم و نمی خواستم بازش کنم. سرم را تکانی دادم که باعث شد بافت موهام از زیر روسری بیرون بزند.

- همه چیز داره نشون می ده که شما تصمیمتون رو گرفتید و به من هم نیازی نیست.

علیرضا نگاهی به بهیتم انداخت. لبخند آرامش بخشش بیشتر عصبی ام می کرد.

- نگار... هنوز همون نگار کوچولویی هستی که یهو لج می کرد و سه روز غذا نمی خورد!!

لحن و اشاره اش به آن خاطرات کذایی، فضا را کمی آرام تر کرد.

- بهم فرصت بده نگار... بهت اثبات می کنم چقدر خواهرت رو دوست دارم. بهم فرصت بده خودم رو بهت بشناسونم.

- می شه من رو برسونی شرکت، داره دیرم می شه. سرش را به معنای موافقت تکانی داد و سرعتش را بیشتر کرد.

جلوی در شرکت نگه داشت.

- عشق دست خود آدم نیست نگار. منم دست خودم نبود... نیست. می دونم بودنم با نگین، یعنی حمایت

کردن ازش در مقابل خیلی چیزها. می‌دونم، یعنی دختر بچه‌ای که باید کم‌کم بزرگ شه؛ اما...

کیفم را در دستم محکم گرفتم.

مادرت رو هم در نظر بگیر.

این را گفتم و در را باز کردم. هم‌زمان پیاده شد.

اومدنت در خونه و این کارتون درست نبود. اینکه

خواهرم پشت سرم با تو علیه امن نقشه بکشه، اون قدر

بد هست که الان نتونم به عشقی که ازش حرف می‌زانی

فکر کنم.

خواست چیزی بگوید که هر دو با صدای سلامی از

جا پریدیم. پشت سرم را نگاه کردم. ماهان بود. عینکش

را بالا داده بود. علیرضا نگاهی همراه با تعجب به بهمت

ماهان کرد.

سلام.

مهندس بهروز... پسر عمه‌ام، علیرضا.

ماهان بدون اینکه تغییری در صورتش ایجاد شود،

دستش را دراز کرد و با علیرضا دست داد.

من می‌لام نگار... پیام دنبالت؟

از جوی رد شدم و با فاصله کنار ماهان ایستادم.

متعجب از اینکه چرا ماهان وارد شرکت نمی‌شود،

جواب علیرضا را دادم.

خیر، ماشینم اینجا است.

و بعد دستم را به نشانه‌ی خدا حافظی بلند کردم. بدون توجه به ماهان، به سمت شرکت رفتم. ماهان با فاصله‌ی یک قدمی ام قدم برمی‌داشت. در را برایم باز کرد. این کارش لبخندی روی لبم می‌آورد. همه‌ی کارها یش حساب‌بده، آرام و باطمأنینه بود که ریشه در صبر زیادش داشت.

چشم‌هایم را محکم فشار دادم. از لحظه‌ی ورودم، در حال کار بودم. شاید هم بیشتر برای جلوگیری از پرواز آزاردهنده‌ی ذهنم کار کردم.

شقیقه‌هایم را فشار دادم. علیرضایی بود از یک نسلی و مادری، همانی که در ذهن من بود و حالا علیرضایی بود که می‌گفت خواهرم را دوست دارد. عجیب بود که هر جمله‌اش به نظرم آشنا می‌آمد. تکراری نبود، اما آشنا بود... حتی برای من... حتی از زبان کسی که باورش آن قدر سخت بود.

پدرم، صحبت‌های دیروزش، دلتنگی که بود، ولی خود بودنش درد دیگری بود. دلتنگی برای پدری که لااقل تا سه یزده سالگی، مثل همه‌ی پدرهای دنیا بود.

حالتون خوبه؟

سر جایم پریدم. لبخند کم‌رنگی روی صورتش آمد.

- ببخشید ترسوندمتون.

لبخند خاصی داشت. چشمان سبزش روشنش سرحال بود. برعکس منی که عجیب شقیقه ام نبض می‌زد، سرحال بود.

- تو حال خودم بودم.

این را گفتم و دستم را برای گرفتن زونکنی که به سمتم گرفته بود، دراز کردم. زونکن را به دستم داد، اما نگاهش را نگرفت.

- باید با ماهان صحبت کنم. مثل اینکه این ریتم کاری برای شما کمی سنگینه.

اشاره مستقیمش به کلافگی و خستگی ام، کمی معذبم کرد.

- نه خوبم مهندس حقیقی، فقط یه کوچولو کم خوابم.

نوک انگشت‌های هر دو دستش را داخل جیب‌هایش فرستاد. پاهایش را کمی از هم فاصله داده و وزنش را روی هر دو پایش انداخته بود.

- پس اون قدر سرحال هستی که بتونی گزارش فعالیتهای اخیرت رو بیاری.

لحن شوخ زیرزیرکی اش سرحالم می‌کرد.

آستین مانتو ام را کمی بالا دادم و روی فایل موردنظرم، روی دسک‌تاپ کلیک کردم.

- پرینت می‌خواید مهندس یا ایمیل کنم؟
با صدای بلند خندید.
- فکر کنم تا چند وقت دیگه، به راحتی جای ما رو توی شرکت بگیرید.
این اولین مکالمه‌ی دلچسب این چند روز اخیر بود.
خواستم جواب بدهم که ماهان خیلی جدی وارد اتاق شد. سرش پایین بود و در حال پیام دادن. سرش را بلند کرد. نگاهش دو باری بین صورت ما دو نفر پاس خورد.
- اممم... نمی‌دونستم اینجایی الکس.
نگاهش خیلی خونسرد به بهمت ماهان کشیده شد.
- دنبال می‌گشتی؟
ماهان در حالی که به من نگاه می‌کرد، گفت:
- برات مجله‌ای رو که دنبالش بودی، آوردم، گذاشتم روی میزت.
الکس خیلی آرام به بهمت در چرخید.
- جدی؟ بسیار هم عالی.
سرش را به بهمت چپ چرخاند.
- می‌بینمتون خانوم مهندس.
سرم را آرام برایش تکان دادم. ماهان آرام به بهمت صندلی کنار میز آمد و نشست. گوشی‌اش را به دست

راستش داد و وزنش را اندکی روی هر دو دست، روی پاهایش انداخت.

- بهترید؟

سؤالش کمی عجیب بود. انگار که همه چیز را بداند و هدفش از این سؤال دلداری دادن باشد. ابروهایم کمی به هم نزدیک شدند.

- یه گم فقط سرم درد می کرد... به خاطر کم خوابی.

- هر چیزی رو که اذیتتون می کنه، همیشه بگذارید پشت در شرکت و بیاید تو. این رو نه برای شرکت که فقط برای خودتون می گم، چون فضای کار به اندازه ی کافی خسته کننده، رقابتی و پرتنش هست. دستی به زانوهایش زد و بلند شد.

- من قول دادم همه چیز رو راجع به فضای کاری بهتون یاد بدم. این حرفم هم جزو همون آموزه های کاره.

ملحفه ی سفیدرنگ را باز کردم و روی تشک کشیدم. بوی پودرش آشنا و تکراری بود و همین تکرار، لذت بخشش می کرد. بافت موهای بلندش را روی شانه ی سمت چپش انداخت و دستی به چتری هایش کشید.

- حالا چرا خونه نرفتی؟

شلوارک زهواردررفته ام با طرح گیلاسش را کمی بالا

کشیدم.

- آقا جان! خونہی مادر جونہی.

مہرناز لبخندی زد و سرش را روی بالشت گذاشت.

- من نمی گم چرا اینجا اومدی، می گم چرا خونہ نرفت

ی!

سرم را روی بالشت مخمل قرمز ہمیشگی ام گذاشتم

و دست و پاهایم را کامل رها کردم روی تشک.

- حوصلہ نداشتم.

- این چوری نمی بنہ نگار.

دو دستش را قلاب کرد زیر گونه اش و بہ ہمتم چرخید

د.

- باید بپذیری کہ نگین یہ آدم مستقلہ و این زندگی

اونہ نہ تو.

انگار کسی محکم توی سرم زدہ باشد، با چشم ہا و

دہان باز نگاهش کردم.

- مہرناز!

- چیہ؟! عین جن دیدہ ہا من رو نگاہ نکن.

کلافہ بودم، کلافہ تر شدم. روی تشک نشستم و پاهایم

را زیرم جمع کردم.

- تو دیگہ چرا؟! تو کہ حرف من رو می فہمیدی!

- ہنوزم می فہمم. بہ جان خودت می فہمم؛ اما اشکال

کار اینجاست که تو نمی‌خوای حرف هیچ‌کس رو بفهمی.
دستی به گلویم کشیدم.

لابد زنگ زده بهت، نه؟

من خاله‌ی اونم هستم. اونم حق داره زنگ بزنه،
درد دل کنه، از خواهری بگه که بیش از هرچیزی تو دنیا
دوستش داره، ولی نمی‌تونه باهاش دو کلام حرف بزنه.
احساس می‌کردم کسی روی سینه‌ام ایستاده است.
چرا کسی من را نمی‌فهمید؟ این انقباض سخت را چرا
کسی حس نمی‌کرد؟

نکن مهرناز، نگو! این قدر لنگ شوهر مونده؟!

عصبی شد؛ این را از رنگ اندک روی گونه‌اش فهمیدم.
نشست روی تشک و نگاهم کرد.

این چه اصطلاحاتی تو راجع به خواهرت به کار می‌بری؟!

اومده بودم اینجا آروم بشم مهرناز. نرفتم خونه تا این
بحث‌ها نشه.

بگو نرفتم خونه تا کسی برخلاف حرف من
خودخواه حرف نزنه!

با چشم‌های گرد نگاهم کرد، خودش هم کمی معذب
شده بود انگار. تمام دیوارهایی که در این زندگی می‌توانستم
به آنها تکیه کنم، کم‌کم داشتند نرم می‌شدند و
یا شاید خراب!

- ببین نگار...

- خیلی خوابم می‌آید، فردا هم باید برم سر کار. فکر کنم ادامه ندیم، بهتر باشه. این را گفتم و پشت به مهرنازی که معلوم بود متعجب است، دراز کشیدم. خواب اما خیلی دور به نظر می‌رسانید.

مثل یک رباط کار کردن چیزی نبود که هیچ وقت در ذهن من باشد. همیشه فکر می‌کردم هیچ وقت اجازه نمی‌دهم روتین‌های اطراف، ذهن و شغلم را در بر بگیرند؛ اما می‌دیدم برای فرار از خیلی حرف‌ها و ذهنیت‌ها و خستگی‌ها، این روتین‌ها کارسازند.

ماهان بهروز از کارم راضی بود؛ هرچند هرچند ساعت یک بار، از بالای عینکش با دقت و آرامش و صبوری همی‌شگی‌اش نگاهم می‌کرد و انگار سعی داشت بفهمد پشت این ذهن پرسؤال نگار چه چیزی پنهان است که بیشتر از یک هفته است سؤالی نمی‌پرسد و یا کنجکاوی ندارد.

مهندس حقیقی برای قراردادی به جنوب رفته بود و کارهای شرکت علناً بر دوش ماهان بود. به قدری هر کاری را با صبوری انجام می‌داد که انگار سال‌ها برایش وقت دارد. برای منی که اکثر مردهای اطرافم پرسروصدا و که

ی عصبی بودند، این برخوردهای همراه با آرامش و صبرش اوایل کمی عجیب و حالا به شدت تحسین‌برانگیز بود.

جواب تماس‌های مهربان را نمی‌دادم و در خانه هم سعی می‌کردم با کسی خیلی هم کلام نشوم. تصور اینکه پشت سرم برایم نقشه بکشند، آزاردهنده بود.
- خانوم مهندس!

سرم را از لپ‌تاپ بالا آوردم و چشم‌هایم را کمی مالدادم. به میز تکیه داده بود. عینک دورمشکی‌اش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد.

- ناهار میل نمی‌کنید؟

خستگی در ته نگاهش مشهود بود. با هر دو انگشت چشم‌هایم را کمی فشار دادم و نگاهم را از صفحه‌ی کامپیوتر گزیدم.

- چرا!.. یه کم امروز کارم طول کشید.

روی صندلی کنار میزم نشست.

- بلند شید و غذاتون رو بخورید. این روش درستی برای کار کردن نیست. من باید پاسخگو باشم.

لبخند زورکی انتهای جمله‌اش اخم‌هایم را بیشتر درهم فروبرد.

- به من؟!

این بار لبخندش کمی از حالت مصنوعی درآمد و تبدی

ل به نیشخندی شد.
- فکر کنم به رئیس شرکت.
ابروهایم به بینی‌ام نزدیک‌تر شده بود و عضله‌های
فکم منقبض شد.
- چه ربطی به ایشون داره؟!
- بهش فکر نکنید. برید ناهارتون رو بخورید.
دست‌هایم را روی میز مشت کردم و سعی کردم
خونسردی خودم را حفظ کنم.
- مهندس، اگر واقعا قصدتون این بود که من بی‌خیال
این قضیه باشم، اصلا مطرحش نمی‌کردید.
این بار لبخندش پهن شد.
- شما همیشه می‌خواید به نتیجه برسید و در طی مسی
ر هم کم‌صبر هستید.
- پس قبول دارید که می‌خواستید این گفتمان به نتی
جه‌ی خاصی برسه؟
از روی تک‌هنگامی چرم قهوه‌ای بلند شد و به میز خال
ی همکارم نگاهی انداخت.
- من می‌خوام خودتون نتیجه‌ی این جمله رو پیدا کنی
د.
ذهن درگیر خسته‌ی من، حوصله‌ی حل معما نداشت.
اصلا طرح معما توسط ماهان بهروز، آن قدر دور از ذهن

بود که ذهنم را بیش از اندازه درگیر کرد.
موبایلش را بین دست هایش گرفت و به بهمت در
رفت.

- چیزی رو که ازتون خواستم، بعد از نهار برام ایمنی
ل کنید... نهار یادتون نره.

کمرم تیر کشید. دسته ی بشقاب های گل بهرخی را روی
میز گذاشتم و کمرم را راست کردم. مهرناز قاشق ها را از
جای فلزی بهمان درآورده بود و می شمرد.
سبدهای پلاستیکی کوچک قرمز بهم چشمک می زدند.
دست بردم و تریچه ی گلی رو ی سبزی را توی دهانم
گذاشتم. طعم سوزاننده اش باعث شد چشم هایم را
ببندم. بوی کشک پادمجان مادر جان مستم کرده بود.
مادر جان طعم مرغش را چشید.
- نگارم، تو بشین عزیزم؛ از سر کار اومدی، خسته ای.
لبخندی به چروک های صورتش زدم. پیراهن نخی
سفید با گل های ریزش را کمی مرتب و گیره ی روسری
نخی سفید را نگش را در زیر گلو محکم تر کرد.
- مادر جون، من که کاری خاصی برات نکردم، تو همه
چیز رو پختی و آماده کردی.
پاکشان به بهمت آمد و دستی به صورتم کشید. دست
هایش برای من معجزه ی آرامش و عشق بود.

دخترکم، نگارم، یه کم بیشتر هوای مادرت رو داشته باش.

پاکشان به بهمت یخچال رفت. کوزه‌ی آبی‌رنگ را که همیشه در آن ماست می‌زد، روی میز گذاشت. مهرناز سفره‌ی سبزرنگ را در دست داشت. صدای مامان و خاله مینو از پشت در آشپزخانه به گوشم می‌راسید. با مهرناز آشتی کرده بودم؛ همین دیروز که زنگ زده و گفته بود امشب برای شام به خانه‌شان بروم. فقط زنگ زده و من را به اینجا دعوت کرده بود، بی‌هیچ حرفی از حرف‌های گذشته؛ و این برای من آشتی کردن بود.

مامان وارد آشپزخانه شد. صدای النگوهای خاله هم پشت سرش آمد؛ که تندتند نان‌های تافتون را می‌پزید. صدای صحبت‌های بلند نگین و دایی مهدی می‌آهد و باز موقع کار خبری از زن‌دایی‌ها نماند. مادرم ماست‌ها را در کاسه‌های بلوری ساده‌ی مادر جان می‌ریخت و روی‌شان را با گل و نعناع‌خشک تزئین می‌کرد. قاشق را توی دهانش زد و چشم‌هایش را بست. مادر من، آخه این ماست مزه‌ی سرکه می‌ده. و مثل همیشه جواب شنید. عوضش طبیعیه.

و صدای خنده‌ی من از تکرار مکررات زیبایی که نشان
می‌داد هیچ چیز قرار نیست تغییر کند، بلند شد.

موهایم را روی بالشت پهن کردم. یاد حرف‌های باآب |
و تاب خاله‌مینو از دختر همسایه، لبخندی روی لبم آورد.
خنکی بالشت به حس جمعه بودن فردا که اضافه می‌شد
, همه چیز را زیباتر نشان می‌داد.
تقه‌ای به در خورد و بعد چشم‌های براق و زیبای نگین
معلوم شد.

- می‌تپه پیام تو؟

روی تخت نشستم.

- از کی تا حالا اجازه می‌گیری؟!

پیراهن خواب عروسکی‌اش کم‌به‌ن‌تر نشانش می‌داد.
به بهمت تختم آمد. کمی خودم را بیشتر به بهمت دیوار
کشیدم. سرش را روی بالشتم گذاشت و بعد به بهمت
چرخید.

- فکر کردم امشب خونه‌ی مادرجون می‌هونی.

- که همین رو با مامان بهونه کنید و با علیرضا شب

برگردید خونه؟!

اخم‌های خوشگلش درهم رفت.

- نگار!

- بله!

- چرا این قدر تلخ شدی خب؟!
به لحن لوسش لبخند زدم.
- با علیرضا هم این طوری حرف می زانی؟!
با چشم های گرد نگاهم کرد.
- چطور؟!
با خنده گفتم:
- همینکه که این قدر به آب و آتش می زانه.
ثانیه ای طول کشید تا چشم هایش خشمگین شود.
بلند شد و نشست.
- خیلی بدجنسی!
دستش را کشیدم روی بالشت افتاد.
- بمون بابا!
- نگار!
جواب ندادم. گفتم:
- تو چند وقته درست با من و مامان صحبت نمی کنی.
سراغ بابا هم نرفتی.
- شما هم سراغی ازم نگرفتید.
با چشم های گرد شده نگاهم کرد.
- ما؟!
- وقتی تو و مامان و بابا پشت سرم دست به یلکی می ا
کنید...

این بار با دهان باز نشست روی تخت.
- نگار، آخه این چه فکراییه که تو می‌کنی؟!
- نگین، تو من رو می‌هناسی. برداشت‌های من نه از
روی کلام که از روی رفتار شماست.
- نگار، من فکر کردم...
پریدم وسط حرفش.
- اشتباه فکر کردی خواهر من!
- علیرضا از تو یه وقت می‌جواد.
انگشت‌هایش را به هم گره زده بود و فشار می‌داد.
- بیا فردا نهار باهش بریم بیرون... سه‌تایی... شاید؛
یعنی...

- جاتون راحت‌ه؟
این سؤال رو طی نیم ساعت گذشته، سه بار پرسیده
بود. کنار گوش‌هایش کمی رنگ گرفته بود و سعی می‌کرد
مستقیم نگاه نکند. علیرضا هول بود و این از همه
ی رفتارهایش پیدا بود. نگین سر به زیر به فرش ماشینی
قرمز رنگ زیرمان زل زده بود و مانتوی آبی‌رنگش را روی
زانوهایش کشیده بود. شبیه بچه‌هایی بود که در دفتر
مدیر، همراه والدینشان نشسته‌اند و حتی اگر قرار باشد
کارت صدآفرین بگیرند، بازهم استرس دارند.
توجهم به نقاط سوخته‌ی روی فرش جلب شده بود

که با صدای علیرضا سرم را بلند کردم. تکیه داده به کناره ای چوبی تخت، نیم‌راخ به سمت نگین و رو به من نشسته بود.

فکر نمی‌کردم بیای.

دست‌های نگین که هر لحظه بیشتر درهم گره می‌شد،
زمینه‌ی نگاهم شد.

نباید می‌اومدم؟!

تک‌چنده‌ای کرد.

دنبال بهانه‌ای‌ها!

دلیل آمدنم التماس نگاه نگین بود یا دو ساعت صحبت بی‌وقفه‌ی مهرناز پشت تلفن یا حتی بروبروهای مادرم، خودم هم نمی‌دانم؛ اما هرچه که بود، بعد از یک شب کامل بی‌خوابی، ساعت یازده صبح اعلام کرده بودم که می‌آیم و ساعت یک‌ربع‌به‌دو روی تخت‌های یکی از رستوران‌های دربند، کنار هر دویشان نشسته بودم.

مرغ به زور زعفرانی‌شده‌ی توی دیس، هیچ جذابیتی برای خوردن نداشت. با چنگال جعفری نیمه‌پلاسیده‌ی کنارش را کمی عقب زدم. نگین مشغول ظرف ماستش بود و علیرضا نگاهش به دست نگین بود. من دلیل اینجا نشستنمان را نمی‌فهمیدم و نگین شاید دلیل سکوت من را نمی‌فهمید.

- سرد شد.

از اینکه سعی در صمیمی کردن فضا داشت، خوشم آمد.

- ممنونم، می‌خورم.

- گفته بودن غذایش خوبه. منم بار اوله که اومدم.

چنگالش را در تکه‌خیارشور بزرگ کنار کبابش زد.

- من زیاد اهل رستوران‌گردی نبودم. بیشتر دنبال

درس بودم و تفریحم که باشگاه رفتن بود. دوست‌های

ثابتی دارم که از دوره‌ی دبیرستان باهم بودیم و یک

سری آشنا از دوره‌ی دانشگاه... از زمانی هم که یادم

می‌آید، تکلیفم هم با حسم مشخص بود.

نگاه زیرچشمی‌اش به نگین زیباتر شده بود. این چند

ساعت برایم بغضی داشت که خودم هم تعریفی از آن

نداشتم.

- خواهر من هم اهل...

پرید وسط حرفم.

- من این حرف‌ها رو می‌زانم که بیشتر من رو

بشناسی. شما هر دوتون هیچ‌وقت اهل هیچ فرقه‌ای

نبودید. زن‌دایی واقعا تو تربیت شما زحمت کشید.

تکه‌مرغ مثلاً کباب‌پنده‌ی خشک را به‌زور فرودادم.

- پس تو هم می‌دونی که دایی گرامی نقشی نداشته.

- نگارا!

اعتراض آرام نگین اگر نگاه مجذوب علیرضا را به
همراه داشت، برای من سدی نبود.
- مگه نیومدیم صحبت کنیم؟!
علیرضا سر جایش جابه‌جا شد.
- چرا اومدیم صحبت کنیم. من جسارتم رو جمع کردم
با تو مواجه شدم. من به اندازه‌ی خودم ازت شناخت
دارم؛ و البته از...
- از صحبت‌های عرفان!
لبخند کجی روی لبش آمد.
- اگه اون طوری بود که باید الان به اندازه‌ی خودت
شاک می‌بودم. یادم نمی‌آد با برادر بیچاره‌ی من لحظه‌ای
ی هم رابطه‌ی خوبی برقرار کرده باشی.
لحنش آن قدر روتین و عادی بود که ناراحت نشدم.
- موضوع بحث عرفان نیست.
- موضوع بحث دایی و مامانم هم نیستن.
جا خوردم. آن قدر حاضر جوابی و لحن رک را از علی
رضا انتظار نداشتم.
- علیرضا!
صدای اعتراض نگین دوباره بلند شد.
- جانم عزیزم! شما اسم ما رو تمرین می‌کنی؟!
لب‌های جمع شده‌ی نگین دلبری می‌کرد و من تازه

داشتم کشف می‌کردم که خواهر زیباروی ساده‌ی من،
چقدر در برخورد با علیرضا دلبر و در عین حال متین و
موقر است.

- اسم‌هاتون رو تمرین نمی‌کنم. من اسم هر دوتون رو
خیلی خوب بلدم. می‌خوام شما هم همدیگه رو همون
طوری بشناسید که من می‌شناسم.
چنگالم را روی صورت گل‌های خندان سفره‌ی یک
بارمصرف گذاشتم.

- ما همدیگه رو می‌شناسیم.
علیرضا نگاهش را از صورت نگین کند.
- تو من رو نه به‌هنوان علیرضا که به‌هنوان پسرعمه و
برادر عرفان می‌شناسی.

پوزخندی زدم.
- مگه فرقی هم می‌کنه؟!
- حتماً می‌کنه. من دیدگاهم با عرفان، با نوید، با دایی
و حتی مادرم فرق می‌کنه.

- جدی؟
- جدی.
- با توجه به کیفیت بد غذاش، برای چای بریم یه جای
دیگه؟

جمله‌ی سؤال‌ایش رو به هر دوی ما بود.
صورت بانمکی داشت و لبخند از ته دلی که تابه‌حال

اصلاً دقت نکرده بودم. در حقیقت من علیرضا را خیلی کم دیده بودم.

نگین لبخند دندان‌نهایی زد.

نه فکر کنم قلیون‌هاش خوب باشه.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. علیرضا اما با همان

لبخند و محبت نگاهش می‌کرد.

می‌خواهی امتحان کنی؟

احساس کردم گوش‌هایم اشتباه می‌شنود.

نگین!

نگین با لبخند به‌بہمتم برگشت.

شوخی بود بابا!

چرا اون‌چوری نگاهش می‌کنی نگار؟

از اینکه بخواهد در زمینه‌ی خواهرم به من تذکر بدهد

خوشم نیامد.

خواهرمه.

این بار نتوانست خنده‌ی بلندش را کنترل کنه.

من بہت گفته بودم من نوید نیستم، عرفان هم نی

ستم. اینکه نگین با تو بیرون می‌آد، گاهی یه شیطننت |

های این‌چوری داره، برام مهم نیست. نجابت تو و

خواهرت بیشتر از این حرف‌ها به ما اثبات شده.

از اینکه نگین جیک‌پوک بیرون رفتن‌های گاہ‌وبیہ

گاهمان را، که حداکثر به هشت شب در تابستون‌ها و هفت شب در زمستان ختم می‌شد، به سمع و نظرش رسانده بود، خوشم نیامد. خود نگین هم کمی معذب و ملتمس نگاهم کرد. پایم را روی تخت دراز کردم.

فکر کنم همین جا بمونیم، بهتر باشه.

علیرضا با اشاره‌ای گارسون را صدا کرد.

حالا جدی قلیون چی سفارش بدم؟

سرویس میوه و چای بدون قلیانشان از ناهار افتضاحشان بهتر بود. نگین میوه‌ها را پوست کنده، خرد کرده و بعد برای من و برای علیرضا گذاشته بود. تلاشش باعث لبخندم می‌شد.

نگین قرار نیست خودش نباشه.

نی نبات را داخل چای کمی این‌ور و آن‌ور بردم.

نگین هنوز سنش خیلی کمه. روحیاتش، انتخاب‌ها

هاش و اخلاقش تغییر می‌کنه. شاید یه کم که زیر بار مسئولیت‌ها بره، جا بزنه. من دوست نداشتم تو روی خودش این‌ها رو بگم. دیدار اولمون به‌قدری یهویی بود که من حرفی برای زدن پیدا نکردم.

من می‌خواستم تو روی خودش باشه تا بدونه که هر

دوی ما چقدر دوستش داریم. تو یه‌چور و من یه‌چور دیدم.

نگین کمی خودش را جمع‌وجور کرد.

- من... یعنی...

علیرضا خیلی آرام دست مشت بسته‌ی نگین را از روی زانویش برداشت و بین دست‌هایش گرفت و نگاهش کرد.

تازه شاید امروز با رفتارهای علیرضا، نگاهش، لحنش و محبت‌های آرام زیرپوستی و موقرانه‌اش، می‌توانستم بفهمم چرا نگین به بهمتش جذب شده است. نگین آرام و زیبا و منزوی خانواده‌ی ما که خب رنگ محبت و حمایت را بعد از ده سالگی‌اش تقریباً از هیچ مردی ندیده بود، عجیب نبود کشیده شدنش به بهمت علیرضایی که قلق نگین را در دست داشت.

- من خیلی خوب می‌دونم که هر دوتون من رو دوست دارید.

به پشتی قرمز پشتم تکیه دادم. من این بازی را باخته بودم. الکی داشتم دست‌وپا می‌زدم.

- دیدی خوشحال کردنش کاری نداره؟

صدای تلویزیون همیشه‌بلند مامان را کمی کم کردم. لا ی در اتاق نگین باز نبود و نوری هم از پایینش بیرون نمی‌آمد؛ و این یعنی که خواب بود و شاید هم داشت با علیرضا صحبت می‌کرد.

مامان کاسه‌ی تخمه‌کدوی روبه‌لاویش را کمی به‌بهمتم
هل داد و بیشتر به مبل راحتی تکیه داد. ابروهای زیادی
پررنگ تازه تتو کرده‌اش که معتقد بود چند وقت دیگر بـ
ی‌رانگ می‌بشود، برعکس سه روز گذشته، به هم‌گره
نخورده بود. راضی بود که رفته بودم.
- مینو می‌گه درست نیست نگار هست، نگین رو
شوهر بدی.

انگار آب داغ روی سرم ریختند. برقی که از پشت‌م رد
شد، آن‌قدر شدید بود که از حالت لمیده‌ام درآمدم و
سیخ‌نشستم. مامان بدون توجه به من، تخمه‌کدوهای
بوداده‌ی سرکه‌ای را شکست و از بین لب‌های آزادش
ادامه داد:

- گفتم نگار یه اشاره کنه، عرفان فردا با عاقد ای
نجاست. تازه پسر خانوم مولایی هم...
بقیه‌ی جمله‌اش را انگار نمی‌شنیدم. اینکه خود مولا
یی را نمی‌شناختم چه برسد به پسرش، در این لحظه
کوچک‌ترین اهمیتی نداشت.

- مامان!

پوست تخمه را داخل بشقاب انداخت.

- هیس! داد نزن دختره خوابه.

- تو به خاله‌مینو چی گفتی؟

- وا چی بگم! گفتم امروز فردا می‌آن.

پریدم وسط حرفش و پای راستم را از زیر پای چپم
درآوردم.

- نه به داره نه به بار، مادر من، همه جا رو پر کردی؟!
اخم هایش درهم رفت.

- یعنی چی! با خواهرم درددل کردم. بعد چی چی به
دار نیست! مگه قراره چقدر این دوتا باهم بیرون برن؟!
با کف دست به پیشانی ام زدم.

- خاله به زن دایی می گه، اون به عمومهدی... همه چی
می پلیچه آخه! بعدم بذار ببینیم شاید یه ماه دیگه پیشی
مون شد، مادر من!

کاسه ه دستش را روی میز گذاشت، با خشم از جای
ش بلند شد و دامنش را از زیر پایش درآورد.

- علیرضا امروز فردا می خواد با پدرت صحبت کنه.
عرفان می گفت عمه ت دنبال سفارش شیرینی و گله.
چشم چپم تیر می کشید.

- مادر من، چی داری می گی؟! به عرفان چه ربطی
داره؟!

- یعنی چی؟! همون قدر که به تو ربط داره، به عرفانم
ربط داره... برادرشه ها!

تمام احساسات نسبتاً مثبتی که علیرضا توانسته بود
با تلاشش ایجاد کند، با یادآوری نسبتش با آن جماعت

پرید.

- سرتون درد می‌کنه؟
پیشانی‌ام را از روی کف دستم برداشتم و به چشم‌هایم
پشت عینک نگاه کردم.
- نمی‌دونم چرا این قدر سرم درد می‌کنه.
لبخند آرامی زد.
- پس امروز برای سرکشی به کارخونه‌ی شکلات وقت
ندارید!

خیلی سریع خودم را جمع‌وجور کردم.
- نه نه الان صورتم رو آب می‌زنم و می‌آم.
لبخندش پهن‌تر شد.
- بپخود نیست الکس تصمیم داره حتماً بعد از دوره‌ی
ی کارآموزی تون نگه‌تون داره.
در مسیرم به بهمت دست نهویی، خشک شدم و به
سمت‌ش برگشتم.
- جدی؟! -

کیفش را برداشت.
- جدی جدی! البته به شرطی که حداکثر تا ده دقیقه د
یگه، تو ماشین باشید.
بوی عطر مخلوط‌شده با چرم داخل ماشین، سردردم
را بیشتر کرد. تا صبح نخوابیده بودم، حتی ده دقیقه!

عصبی و مضطرب بودم. چطور ممکن بود یک جماعتی برعکس من فکر کنند؟ نهی توانستم فکر کنم من اشتباه می‌کنم. راه منطقی و احساس مستقیم بود، پس چرا بقیه و نظراتشان آن قدر عجیب به نظر می‌آهند؟!

صدای ضبط را کم کرد.

تو فکر شکلات‌ها هستی؟

لبخندی زد.

نه... همین‌طور فکر مشغوله.

با پشت دست، عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد.

فکر پیکود مشغول نمی‌شه. هیچ وقت هم همین‌طور

مشغول نمی‌شه. قبلاً هم بهتون گفتم، موقع کار،

مسائل خونه پشت در شرکت.

باور کنید به کارم لطمه نمی‌زنه.

راهنمای سمت چپ را زد و پیچید.

اشتباه برداشت کردید. حرف من کار شرکت

خودمون نیست. دنیای کار ایجاب می‌کنه که این‌طور

باشید... و اینکه شما به مهندس خانوم و جوون هستی

د... قراره بتونید بین خیلی چیزها تعادل برقرار کنید.

لبخند آرام و لحن دوستانه‌اش موجی از آرامش را به

من منتقل کرد.

تعادل فکرکنم وقتی برقرار می‌شه که مثل دیگران

فکر کنیم.

کمی روی صندلی اش جابه‌جا شد.

او ممم... موضوع جالبیه؛ اما به اون نمی‌گن تعادل ، به اون می‌گن آرامش.

با صدای زنگ موبایلش، «بیخشید» گفت و ماشین را به کنار جاده کشید.

جانم مادرم!

به بقیه‌ی صحبتش گوش نکردم، اما لحن هؤدب و آرامش، در موقع صحبت با مادرش، برایم جذاب بود.

یک روز کاری سخت و شلوغ در کارخانه‌ای که بوی شکلات می‌داد، حسابی سرحالم آورده بود. حالا داشتم متوجه می‌شدم منظور ماهان بهروز از تعادل برقرار کردن، دقیقاً چه بود.

در راه بازگشت، ماهان با الکس چند باری صحبت کرد. از صحبت‌ها مشخص بود که الکس صبح فردا برمی‌گردد.

دستی ماشین را کشید و به‌به‌متم برگشت.

تا منزل برسونمتون؟

خسته گوشه‌ی شالم را کمی جلوتر کشیدم.

نه ممنون. ماشین جلوی شرکته.

پس عجله کنید. تو ترافیک غروب گیر نکنید، شانس

آوردید... فردا صبح یه‌کم زودتر تشریف بیارید؛ جلسه‌ای

هست که می‌جوام توش شرکت کنید.
سرم را به نشانه‌ی تأیید تکانی دادم و پیاده شدم.
داخل ماشین منتظر بود تا به ماشینم برسم و حرکت
کنم. پیامِ نگین دلیل بازگشت سردرد لعنتی شد. پدرم
امشب مهمان خانه مان بود و موضوع بحث... حدس
زدنش خیلی سخت نبود.

استکان چای را در دستش جابه‌جا کرد. چقدر غریبه
به نظر می‌آمد! روی مبل بالای پذیرایی نشسته بود،
همان جا که دایی مهدی می‌نشست و گاهی شوهرخاله‌ام،
آقاجهان. ظرف نقل بیدمشک کنار دستش، نشان از
فراموش نشدن سلیقه‌اش از طرف مادرم بود.
نگین آرام و کمی معذب روبه‌راوی پدر نشسته بود. بو
ی غذای مادر خانه را گرفته بود. لاقل در این زمینه،
مادرم سعی در جلب توجه پدرم نداشت ماکارونی هیچ
وقت غذای موردعلاقه‌اش نبود.
صدای برخورد استکان به نعلبکی روی میز نشان پای
ان سکوت پدرم بود.
_ همیشه این ساعت می‌آی خونه؟
طرف سؤال من بودم که با همان شلوار جین و تی
شرت زیر مانتو روبه‌رویش نشسته بودم. نگاه نگران

مادر را حس کردم و کمی سر جایم جابه‌جا شدم.
_ نه. هر روز تقریباً پنج خونه‌ام. امروز یه کم ترافیک
سنگین بود، هفت رسیدم.
سرش را تکانی داد. نمی‌دانم شاید به نشانه‌ی فهمیدن
و شاید درک کردن و شاید هم نشانه‌ای برای گذر از من و
رسیدن به نگین منتظر.
_ علیرضا امروز صبح یه سر اومد مغازه.
سر نگین این بار کمی پایین‌تر رفت و دست‌های من
مشت‌بنده روی دسته‌ی مبل محکم‌تر شد.
_ گوهر هم با مادرت تماس گرفته...
«می‌دونم» ضعیف زیر لب نگین را شنید که لبخند کم‌رنگی
روی لبش آمد.
_ خب!
منتظر بقیه‌ی جمله‌ی نگین بود.
_ قرار بود که... یعنی به من یه کم فرصت بدن... من...
_ راضی نیستی؟
_ نه... یعنی... می‌دونید قرار بود حداقل دو ماه دیگه،
این مسئله مطرح بشه.
پدرم تکیه‌اش را از پشتی مبل گرفت و کوسن کوچک
فیروزه‌ای‌رنگ کنار دستش را کمی جابه‌جا کرد.
_ کار درست همین بود. برای شناخت بیشتر هم باید از
من اجازه می‌گرفت.

_ اما بابا...

نگاهش از نگین خجول به من، که هنوز حتی کشم را باز و بسته نکرده بودم تا از شلختگی موهای زیر مقنعه ام نجات پیدا کنم، کشیده شد. جابه جا شد و منتظر نگاهم کرد.

_ برای نگین زوده؛ اون فقط نوزده سالشه.

برعکس انتظارم، اخم‌هایش درهم نرفت.

_ علیرضا شناخته و تأیید بنده بهت. سربه زیر و سالمه. اهل هیچ فرقه ای نیست. تو این دور و زمونه، پیدا کردنش خیلی سخته.

مادرم در قندان را باز کرد و حبه ای برداشت.

_ هی چسبیدی بچه بهت بچه بهت... من هفده سالم بود که ازدواج کردم.

_ و حتماً ازدواج خیلی درستی هم بوده!

«نگارا!» بلند مادرم، هم‌زمان شد با اخم ترسناک پدرم. نگین نگران نگاهم کرد. وارد منطقه ای ممنوعه شده بودم. صحبت از رابطه ای ناموفق پدر و مادرم. چیزی که خواجه حافظ بهیرازی هم از تکرار جزئیاتش خسته شده بود، اما ابرازش از سمت ما یک جور بی ادبی بود.

_ موضوع الان منم.

تلاش کودکانه ای نگین برای برگرداندن موضوع به

سمت دیگر، برای نجات من بود؛ اما خیلی پاسخگو نبود
انگار.

پدرم کتش را از روی کاناپه چنگ زد و سیگارش را
درآورد.

داری از حد می‌گذرونی نگار!

بوی تند دود سیگارش اعصاب به هم ریخته‌ام را به هم
ریخته‌تر می‌کرد.

من بی‌احترامی نمی‌کنم بابا... دارم می‌گم نگین
بچه هست. انتخاب اتو سن پایین، در اکثر موارد،
درست نیست. ما نمونه‌اش رو اطرافمون زیاد داشتیم.
م. مهرناز هم تو سن کم انتخاب کرد، از روی عشق زیاد
انتخاب کرد.

سیگارش را در جاسیگاری مربعی شکل کنده‌کاری کرد
ستال خانه تکاند و با دست همیشگی‌اش نگاهم کرد.
می‌بستت زندگیش رو می‌کرد. پای انتخابش می‌اید
ستاد.

چشم‌هایم گرد شده بود. ده بار تا نوک زبانم آمد بگویم
م: «کاش تو هم پای انتخابت ایستاده بودی!»
ادامه دادن این بحث بیجا بود. حرف‌های هم را به
واقع نمی‌فهمیدیم و من بدون شک، بازنده‌ی این بازی
بودم. صف جلویم زیادی قدرتمند بود.

ظروف انارنجی رنگ ماکارونی را آب می کشیدم. پدرم
رفته بود. حالا دلیل پخته شدن این غذا را فهمیده بودم.
پدرم قرار نبود حتی امشب هم دست از سوگولی اش
بکشد و با ما شام بخورد.

نگین با دستمال چهارخانه ای نخی در دستش، کنارم ای
ستاد و دست برد به بهمت سبد ظرف.

- چهارتا بشقاب، خشک کردن نداره نگین.

- می خواهم کنارت بایستم.

- ماما کجاست؟

- سرش درد می کرد، رفت بخوابه.

کلافه دست کفی ام را به سینک تکیه دادم و پوفی
کشیدم.

- تو حرف بدی نگار... فقط هر بار باعث می بشی
مامان زخم هاش یادش بیاد.

- من نمی دونم تو این خونه، چرا هیچ کس نمی خواهد
واقعیت ارو قبول کنه. بابا برای مهرناز نسخه می پیچه،
پس چرا خودش به این نصیحت عمل نمی کنه؟!

نگین روی صندلی ناهارخوری آشپزخانه نشست.
بشقاب توی دستش را برای بار دهم دستمال کشید.

- من علیرضا رو دوست دارم نگار، این قدر خودت رو
آزار نده. این قدر نگران نباش.

- حرف من الان تو و علیرضا نیستید.
- کینه‌ی تو از بابا داره رو همه‌ی روابط خانوادگی و حتی حسیت تأثیر می‌گذاره. تو اجازه نمی‌دی که کسی رو دوست داشته باشی.
- نترس، برای من مهم نیست که از تو بزرگ‌ترم تو داری زودتر از من ازدواج می‌کنی.
لحن شوخ هم نتوانست لب‌های بغض‌دانش را جمع کند.
- من و علیرضا هر دومیون بیشتر از همه، نگران تو هستیم.
به کف‌هایی که کف سینک می‌رفت، نگاه کردم. نگین دیگر با علیرضا شده بود ما؛ و من شاید باید این را می‌پذیرفتم.

